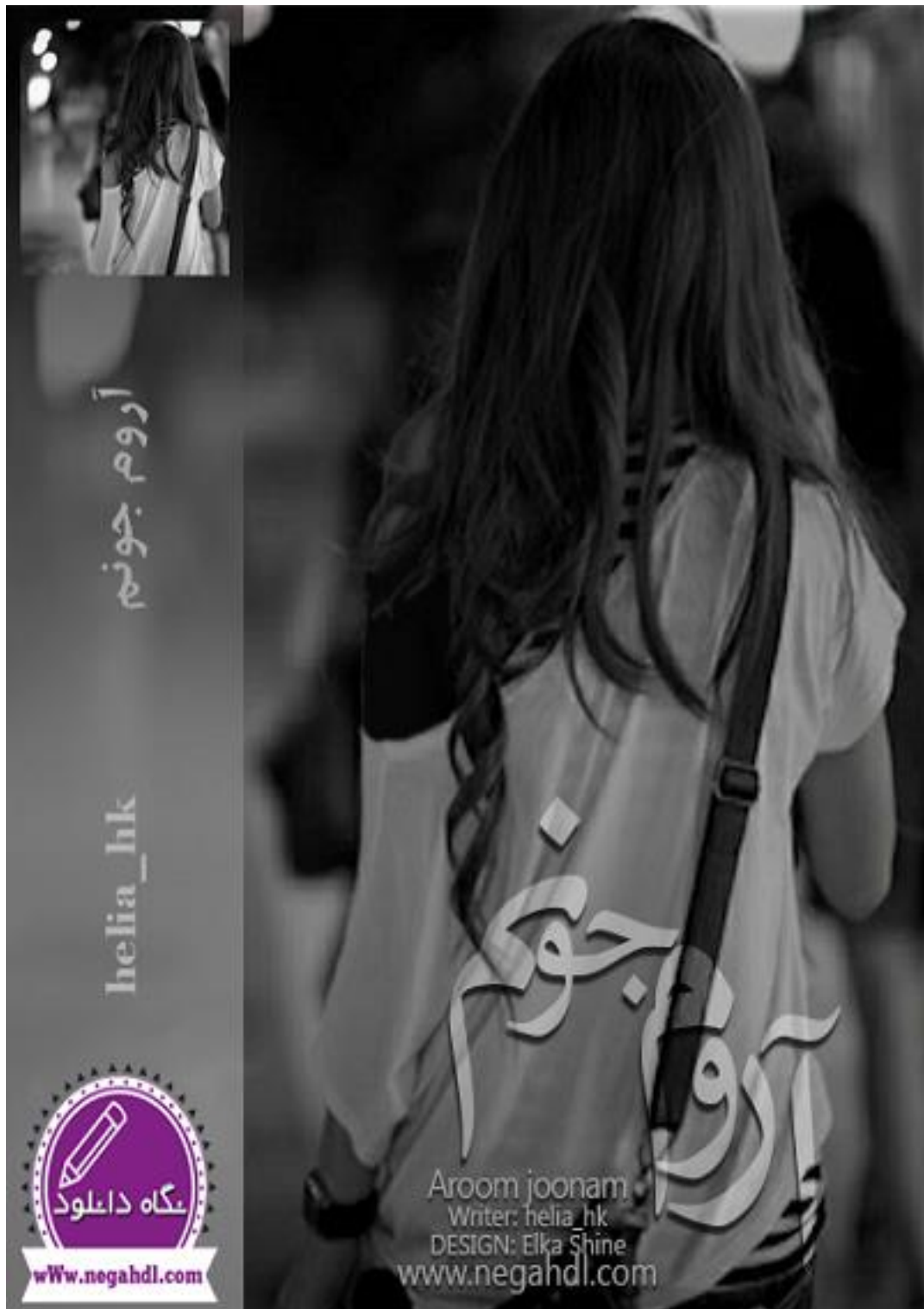




رمان آروم جونم

نام نویسنده helia_hk

ژانر عاشقانه اجتماعی

مقدمه:

من تـــــــو را که داشته باشم ...

مهم نیست کجای ای بی دنیا زندگی کنم ...

مهم نیست چند روز دیگر قرار اس بی زنده بمانم ...

مهم نیست چه بلای می خواهد سرم بیاید ...

تـــــــو تنـــــــها ســـــــهم من از ای بی دنیای ...

من تـــــــو را که داشته باشم ...

به تمام آرزوهایم رسیده ام ...

من از خـــــــدا فقط تـــــــو را طلب دارم ...

هـــــــمـــــــیـــــــن ...

با صدای مامانم چشمامو باز کردم

ساینا پاشو پاشو ببینم مگه کلاس نداری پاشو اروم لایه پلک هامو باز کردم و با صدا خواب الود گفتم

نمیرم مامان خوابم میاد

مامانم با دست پتو رو از رو زد کنار با صدا بلندش گفت: پاشو ببینم هر چی هیچی نمیگم پاشو

من: اوف مامان اوففففف

پاشدمو بدون نگاه به اینه رفتم بیرون که دستو صورتمو بشورم

اومدم برم که سینا از اتاقش اومد بیرون

به به جنگلی از خواب پاشود بلاخره چه عجب من که میدونم تو با این کارات اخر پشت کنکوری میمونی

با حرص رومو برگردوندم طرفش تو یه جمله دوبار از کلمه هایی که من بهشون الژی دارم استفاده کرد

اولا که جنگی خودتی دوما حالا میبینی که بهترین داشگاه قبول میشم

سینا با صدای بلند خندید:توو برو قلقلکمون نده اوله صبحی بعد دوباره خندیدو از از پله ها رفت پایین

پشت سرش شکلک درآوردمو رفتم تو دستشویی دستو صورتو شستم و اومدم بیرون رفتم تو اتاقم رفتم جلو
اینه به خودم نگاه کردم من یه دخترم با قد متوسط و هیکل متوسط صورت توپول چشای مشکی با دماغ متوسط
و لبای کوچیک و در کل قیافم بد نبود مو هامم مشکی که لختو تا پایین کمرم از دیدن خودم تو اینه دست
کشیدم ساعت 9 بود و من 10:30 کلاس کنکور داشتم من یه سال کنکور خوندمو به خاطر یه سری مشکل اون
چیزی که می خواستم قبول نشدم برای همین دارم دوباره میخونم داره دیرم میشه رفتم سر کمدم یه شلوار
جین مشکی لوله تفنگی با یه مانتوی طوسی و مقنعه ی مشکی پوشیدم رفتم دم اینه یکم برق لب به لبام زدم
یکمم مداد چشم تو چشم کشیدم ارایشم درکل همین بود به نظر همین برای صورتم کافی بود رفتم بیرون مامان
وقتی صدای پامو شنید با صدای بلند گفت: صبحونتو بخور دیرت شد رفتم اشپز خونه با صدا بلند گفتم سلام
صبح همه اهل بیت بخیر همه جوابمو دادن نشستم رو صندلی همون موقع موبایل بابام زنگ خورد رفت منم
شروع کردم به خوردن صبحونم

رو به سینا گفتم

داداشیییییییییی جونم

یه نیم نگاهم بهم نداشت

من نمی رسونمت کار دارم خودت سر خیابون تاکسی بگیر برو

اما داداش جونم دیرم شده

میخواستی زودتر پاشی

اما.. نداشت حرفمو کامل بزنم

اما و اگر نداره سینا به خدا کار دارم وگرنه میرسوندمت برو دیگه اگه دیرت شده سریع تر برو

با حالت قهر پاشدم: خیلی نامردی بعد رفتم کتونیای طوسی مشکیمو پا کردم و رفتم سمت در حیاط از در حیاط
اومدم بیرون رفتم سمت خیابون که تاکسی بگیرم برم آموزشگاه

اوف نگار چه قدر حرف زد این استاده من جاش فک م درد گرفت

نگار:اره والا مخم داره سوت میشه

خوب دیگه بریم من دارم غش میکنم دیگه... انقدر که از مغزم کار کشیدم که دیگه نا ندارم راه برم
نگار اوهومی گفت اونم حال حرف زدن نداشت داشتیم تو سکوت راه میرفتیم نگار دوستم بود که از اول راهنمایی
باهم دوستیم جفتمو میخوایم مهندسی معماری قبول شیم ولی اونم عین من نتیجه ی خوبی نگرفت این شد که
جفتی داریم میخونیم که بلکه امسال به امید خدا بشه رفتیم سمت خیابون

نگار: داداشت میاد دنبالت

اوهوم توهوم میرسونیم

نوچ می خوام برو خونه ی خالم راهم به شما نمی خوره فعلا

باشه هر جور راحتی

منتظر تاکسی شد وقتی تاکسی براش نگهداشت برا من دست تکون داد و رفت منم منتظر سینا شدم

که جلوم ترمز زد سلام خانم برسونمت سوار شدم: نمک نریز برو سریع خونه خسته ام

سینا: چشم قربان امر دیگه بعدم زیر لب جوری که من بشنوم غر زد: انگار با نوکرش حرف میزنه از بس لوسش
کردن

چشمامو بستم تکیه دادم به صندلی

با ایستادن ماشین چشمامو باز کردم بی توجه به سینا پیاده شدم رفتم طرف خونه درو باز کردم هیچ کس خونه
نبود برای همین یه راست رفتم اتاقم لباسام رو عوض کردم خوابیدم

مهداد

خسته از دفترم اومدم بیرون رو به منشیم گفتم: من میرم کارتون تموم شد شمام بیرین به اصغر اقا هم بگو

صولتی با همون لحن پر عشویه ی خودش گفت: چشم اقا خسته نباشید نیم نگاهی بهش انداختم: شما خسته
نباشید خدافظ

امدم بیرون سوار ماشینم شدم رفتم خونه ماشینو تو پارکینک پارک کردم رفتم سمت اسانسور که گوشیم زنگ
خورد

الو سلام اقا جون

:سلام پسرم خسته نباشی کجایی

خونه چطور کاری دارید

اره بیا باغ

باغ چرا؟

اره پسر مامدر تو عموت اینجان توام بیا

چشم الان میام

ذهنم مشغول شد اقا جون هیچ وقت بی دلیل همه رو توی هفته اونم باغ دعوت نمیکنه

در خونه رو باز کردم رفتم یه دوش گرفتم لباسام رو عوض کردم راه افتادم سمت باغ به باغ که رسیدم بوق زدم
مش رحمان در رو باز کرد رفتم تو با پارک کردن ماشین رفتم تو خونه همه چشم ها به من بود انگار همه منتظر
من بودن رفتم سمت بقیه با صدای بلند:سلام ببخشید دیر شد

اقاجون:بیا بشین پسر اشکال نداره نشستیم کنار اقا جون، سکوت کرده بود که عمو گفت:اقاجون اتفاقی افتاده
داریم نگران میشیم

اقاجون:راستش می خوام درباره ی مهداد حرف بزنم و شما هم به عنوان بزرگ گفتم بیاین ، با تعجب گفتم:چیزی
شده من کاری کردیم اخه دریا...

مهداد جان صبر کن میگم تو چند سالته هان؟

من؟خب 28 چطور؟

-خب به نظرت وقتش نیست که دیگه بری سر خونه زندگی خودت؟؟؟

-من اقا جون خودتون میدونین که اوضاع من با بقیه فرق داره

-فرق نداره بیخودی بهونه نیار تازه شنیدم که شرکت بدجور به مشکل خورده

-اره ولی این دوتا چه ربطی به هم دارن

-میگم حالا که هر چی که من با زبون خوش بهت میگم زن بگیر بهونه میاری این سری یه شرطی برات میزارم

-چی؟؟؟

-شرکت به پول احتیاج داره من این پول رو بهت میدمو شرکتتو نجات میدی در عوضش تو به من یه سند میدی
اگه تا 6 ماه دیگه رفتی سر خونه زندگیت که هیچی ولی اگه نری سهام شرکت فروخته میشه

-اقاجون....

نذاشت ادامه ی حرفمو بزنم: لازم نیست الان جواب بدی برو سر فرصت فکر کن بعد جوابشو بهم بگو

از جاش بلند شد: چیزی وقت نداری... بعدم رفت تو اتاقش

.. پاشدم از خونه رفتم بیرون نشستم رو پله ها که مارال اومد پیشم: داداش می خوای چیکار کنی؟

هیچی، نمیدونم فعلا خودم با اقا جون حرف میرنم نگران نباش تنهاتون نمیزارم مارال میخواست یه چیزی بگه ولی نگفت پاشد رفت، درکش میکنم بعد مرگ بابا خیلی به من وابسته شده از طرفی هنوز زوده نباید تنهاتون بزارم

ساینا

مامان امروز به من گفت که می خوام بریم مسافرت بر خلافه غر هایی که به مامان زدم که من درس دارم در کل از ته دل به این مسافرت واقعا احتیاج داشتم رفتم پیش: مامان، مامانن جونممم میشه زنگ بزنی رخساره جون

مامان: چرا اونوقت؟

میگم که نگارم عین من خسته اس اجازشو بگیر اونم بیاد خواهش میکنم مامان جونم

بعد با قیافیه ی لوس و مظلومم که مخصوص این جور موقع هاست به مامان نگاه کردم

مامان: خیلی خوب اینجوری نگام نکن زنگ میزنم

من: ایول مامان دمت گرم کرتیم به مولا

سینا اومد تو اشپزخونه: مگه چاله میدونه اینجا ؟

نخیر خونه اس اشتب امدی داش

سینا: من اخر یه روز تو رو ادم میکنم

من: نه بابا تلاش نکن فرشته ها ادم نمیشن

سینا چشم غره ای بهم رفت: مگه داری با همسنت حرف میزنی

من: سن نه تو بزرگتری ولی عقلت قد ماهی قرمزای عیدم نیست

سینا دوید دنبالم منم رفتم پشت بابا قایم شدم: بابا این میخواد منو بزنه

بابا: چیکارش کردی باز هان ؟

من: هیچی به جون خودش

سینا: جون عمت

بابا خندید و به سینا گفت مگه هم سن توه هوم

سینا: دو روز فقط دو روز منو با این تنها بزارید ادبش می کنم

بعدم رفت سمت اتاقش بابا همیشه هوای منو داشت به قول سینا یکی یه دونه ی خول دیونه ی بابام بودم

بابا دوباره سرش گرم تی وی شد مامانم داشت با مامان نگار حرف زد منم رفتم تو اتاق و نشستم سر کتابم که محض رضای خدا دوتا دونه تست بزنم

مهداد: تو دفتر داشتیم به کارام میرسیدم تلفن زنگ خورد: بله خانم صولتی

-اقای مهندس امیر خان اومد ابرو هام پرید بالا امیر اینجا چیکار میکرد به صولتی با لحن جدی همیشه ام گفتم: بگو بیاد

صولتی: چشم قربان

امیر اومد تو: به به مهداد عزیز گل و گلاب خودم

من: راه گم کردی یا کارت پیش من گیر کرده اومدی اینجا

امیر: نه به جون داداش اومدم خودتو ببینمو دعوتت کنم

من: کجا؟

امیر: اولاً که باید بیای دوما که داریم با برو بچه ها میرم شمال به جون مهداد خوش میگذره

من: کار دارم مامان اینام تنهان

امیر: کار که همیشه هست مامانت اینام دو روز بفرست پیش مامان من اصلاً میگم مامان منوبره اونجا ببین مهداد اینجوری که همیشه

پاشدم رفتم جلوش نشستم: چجوری نمیشه؟

اینکه خودتو فدای مامانت اینا میکنی نمیگم برو زن بگیر این شخصیه ولی حداقل یکم به خودت استراحت بده بخدا برای دو روز مارالو خاله از پس خودشون بر میان تکیه دادم صندلی میدونستم اگه بخوام کش بدن این موضوعو تا فردا نصیحت های امیر رو باید بشنوم از طرفی اینم میدونستم فرستادن امیر کار اقا جونه

من: خیلی خب کی میری؟ چندروزه اس؟

امیر: افرین حالا شد، فردا راه می افتیم دو سه روزه هم بر میگردیم

من: خیلی خوب پس فردا باهم هماهنگ می کنیم

ساینا: داداش من و نگار با تو میایما گفته باشم، سینا: خیلی خوب،

-ایول نگار تا خود شمال بزن و برقش داریم اینا رو میگفتمو تند تند ابرو هامو می نداختم

نگار: حالا خوبه به یک سوم راه نرسیده عین خرس تا خود شمال می خوابی؛ من: من؟ کی برو بابا دفعه ی قبل خسته بود، نگار: اره تو راست میگی، رفتم تو ماشین سینا نشستم سینا و نگارم سوار شدنو راه افتادیم دست کردم تو جیب ماتنومو فلشمو دراوردم زدم به سیستم ماشین بعدش چندتا اهنگ عقب جلو کردم تا رسیدم به اهنگ مورد نظر

تکون بده

تکون بده

بدنو تکون بده

تکون بده

تکون بده بگو بهم

تنگ شده واسم بگو دلت

کسی اومد جلو بگو بره

هنر تو به من نشون بده

همه ی پسرا تو گفتن

تو نخ دامنو پیرهنتن

منم که دنبال جیگرتم

تو دلم مونده بود اینو بگم

صدای اهنگ رو تا ته زیاد کردم همین طوری با اهنگ می خوندم و منو نگار تو جامون ول میخوردیمو حرکت موزون انجام میدادیم و سینا هم با دستش رو فرمون ماشین ضرب گرخته بود

تکون بده

تکون بده

بدنو تکون بده

تکون بده

هی

دنبالمو بیا

ناز نکن بیا

تو دل برو

دیوونه دیوونتم

هی

دنبالم بیا

دور شو از اینا

تو دل برو

میدونی دیوونتم

تکون بده

بیا جلو

بیا بدو

میدونی چیجوی میخوام تورو

بیا بیا جلو

بیا بیا بدو

دلمو بگیرو بردار برو

عسلی مسلی شیرین من

از لبو دهنت میریزه قند

دیوونتم بدون خلاصه من

تکون بده تو واسه من

تکون بده

تکون بده

بدنو تکون بده

مهداد: رسیدم در خونه ی امیر اینا چندتا بوق زدم تا اومد سوار ماشین شد قرار بود امیر با ماشین من بیاد امیدو و

رضا علی تو ماشین رامین بود

امیر: به به داداش سلام علیک

علیک

امیر: همین فقط علیک دوباره از دنده ی چپ پاشدی

جون امیر خوابم میاد حتما باید کله سحر راه می افتادین

امیر: به کشتنمون ندی یا امام زاده بیژن من ارزو دارم جوونم، می خوام زن بگیرم

ای بابا انقدر ننه من غریبم بازی در نیار نترس بادمجون بم افت نداره

امیر: تو می خوای پیر پسر بشی در راه خانواده، انگیزه ی زندگی نداری من دارم پس بده من رانندگی کنم

ببین منو، این ماشین چپ کنه بی افته تو دره اتیش بگیره تو باز چیزیت نمیشه

امیر چپ چپ نگام کرد: میگم این ماسما سکتو صدا بده ببینم چی میگه بعدم صداشو زیاد کرد اهنگ بدون کلام

ارامش بخشی تو ماشین پیچید

امیر: ای بابا توام که همه سی دی های تو ماشینت خواننده هاش لالن میگم اگه میدونستم یه سی دی می آوردم

یه نیم نگاه بهش انداختمو به جاده زل زدم اونم وقتی دید جوابشو ندادم گفت: ای بابا علاوه بر خواننده ها راننده

ی ماشینم لاله

وای امیر میدونی که بعد این سه سال این اولین باریه که تنهاشون میکنم فکر پیش شونه

امیر: بیخیال داداش مارال دختر بزرگه از پس خودش بر میاد، خاله هم تازه مامانم پیش شونه..

:میدونم ولی دلم اروم نمیگیره

امیر: اه بابا بسه ای خانم بزرگ خدا بیاموز هی غر میزنه و میگه دلشوره دارم تو رو جون داش امیرت این دو سه روز رو بیخیال باشه؟

:باشه بابا برا صبحونه برنامه داریم؟

امیر: نه گفتیم همه تو خونه شون یه چیزی بخورین برای ناهار وایستیم تو چیزی خودی؟

اره یه چیزایی خوردم حله

ساینا پاشو ای بابا مگه قرار نبود تا خود شمال بترکونی دوباره خوابیدی که با توام ای بابا، داشتم صدای نگار رو میشنیدم ولی حال اینکه چشم هامو باز کنم نداشتم نگار: داداش سینا این پانمیشه، از اون ور سینا با صدای بلند گفت: ولش کن این نمیخوره سر راه براش کیکی، کلوچه ای چیزی می خریم بخوره با شنیدن اسم غذا چشم هام تا آخرین حد ممکن باز شد و مثل فنر از جام پریدم نگار: خواب بودی که بخواب، از ماشین پیاده شدم در بستم سینا: فقط شیکمش.... نذاشتم حرفشو ادامه بده در و باز کردم دوباره کوبیدم بهم سینا تا اومد بهم حرفی بزنه یه لبخند مسخره زدمو رفتم تو باز شدن در همانا وارد شدن منو یه چیزی عین گلوله اومد تو بغلم همانا منم نتونستم وزن عامل این بدبختی رو تحمل کنم و پخش زمین شدم از خودم جداش کردم که دیدم ملیکاس منم شروع کردم فش دادن: ای خبر مرگت رو برام بیارن که محبتت هم برام دردسر

ملیکا: لیاقت نداری همینطوری داشتم با ملیکا دختر عموم سرو کله میزدم متوجه شدم هنوز رو زمین ولویم منم با هول پاشدم و تنها کاری که کردم این بود که به حاضرین تو رستوران که با بهت به ما نگاه میکردن یه لبخند مسخره بزنم که لبخند زدن من همانا رستوران عین بمب رفتن رو هوا همانا هیچی ما دوتا هم اومدیم جیم شیم بریم بیرون که دیدیم سینا با 6 تا پسر که از شانس من 3 تاشونم خیلی خوشکل بودن داشتن به ما می خندید دیگه دو سه تاشون کم مونده بود زمینو گاز بزنن منم دیدم اوضاع خیلی خسته نمیشه رفت بیرون دست ملیکا گور به گوری رو گرفتم رفتم سر میزی که مامان اینا بودن عین بچه ادم نشستن و سرمو انداختم پایین بعد دو سه دقیقه دیدم یکی داره با ارنج میزنه به پهلوم: هان چیه پهلوم سوراخ شد

نگار سر به روبه روش اشاره کرد: شاهکارت داره میاد بعد زد زیر خنده منم به مسیری که اشاره کرده بود نگاه کردم وای خاک عالم این چرا داره میاد طرف ما

یکی از اون شیش تا پسرا اومد سمت ما حالا من یه عادت مزخرف دارم که یه پسر خوشگل میبینم هول میشم حالا هم به خاطر شاهکارم هول شده بودم هم به خاطر عادتم پسره همراه سینا اومد معلوم بود با دیدن من داره از خنده میترکه ولی جلو خودشو گرفته اینو از لبخند کنترل شدش فهمیدم نگام افتاد سمت ملیکا که اصلا بالا رو نگاه نمیکنه نگارم که اون گوشه داره ریز ریز میخنده البته به ملیکا حق میدم من که از همه تو فامیل پررو ترم دارم اب میشم وای به حال ملیکای خجالتی با صدای سلام سرمو برگردوندم اون پسر خوشگله با سینا جلو میز ما

بودن سعی کردم اصلاً به روی خودم نیارم و نقاب بیخیالیم رو زدم در صورتی که از درون خدا خدا میکردم زودتر این بره ما هم غذا مونو بخوریم بیریم بیرون این ابرو ریزی جمع شه با این که میدونستم که این قضیه تو ذهن من ثبت میشه هر بار با یاد اور بش از خجالت اب میشم

سینا: بابا! ایشون مهندس مهداد پارسا هستن رئیس شرکت مهندسی پارسا همون پروژه ای که به من سپرده بودن

بابا: اهان بعدم به احترامش پاشد دست داد بهشو ادامه داد: پس مهندس پارسا که میگن شماييد مشتاق ديدار

زکی خدا! شانس ما رو ببین اد باید این یارو اینجا باشه نمیشد یه جا دیگه اشنا شیم مثلا تو یه مهمونی منم خوشگل کرده باشم اونم بیاد باهام برقصه به دل نه صد دل عاشقم شه

از فکر خودم خنده گرفت که متوجه موقعیت خودم شدم دستمو زدم زیر چونه ام زل زدم به گلدون رو میز دارم میخندم بدتر هم اینکه بابام داره صدام میکنه چشای همه به خصوص اون پسر خوشگله هم که الان میدونم اسمش مهداده... وای چه اسمی مهداد مهداد

بابا: سا! انا! يهو دو متر از جا پریدم که فهمیدم وای زل زدَم به این پسرهِ وای امروز همه ی نیرو های طبیعی
و غیر طبیعی دنیا دست به دست هم دادن منو جلو این پسرهِ ضایع کنه

من: بله بابا چیشده باز همه زندن زیر خنده برا همین احم کردم گفتم: خوبه دیگه موجب شادیتون شدم خوش گذشته بهتون سینا: حالا که چیزی نشده

من: میخواستین دیگه چی بشه شدم دلقک مجلس موجب شادی ملت تو یه حرکت ناگهانی بلند شدم سوئیچ ماشین سینا که دوزگیرش از جیبش بیرون بود رو کشیدم رفتم طرف در: من تو ماشین منتظرم

سینا لهنش دلجوانه بود گفت: خواهی یا ناهار تو بخور جوجه برات سفارش دادما

من: نوش جون شما تو ماشینم

و همه رو تو بهت اینکه من از خیر شیکمو غذای مورد علاقم گذشتم، گذاشتم این برای همه یعنی این که حالا حالا با کسی حرف نمیزنم

****مهرداد

از اقا نیازی خدافظی کردم او دمدم سر میز خودمون مثل همیشه رامین و امیر داشتن با هم کل کل میکرد که با نشستن من حواسشون برت شد

امید:میگم رفته بودی پیش میز این دوتا دختر دست پا چلفتی ها چی میگفتی

عمرت سوژه به این باحالی پیدا کنی

امیر: راستی چرا گوشت خاموشه

به گوشتیم نگاه کردم: اره شارژش تموم شده

امیر: خاله زنگید نگران بود منم بهش گفتم شارژش تموم شده الان داره با یکی از دوستاش حرف میزنه اومد بهش میگم زنگ بزنه

: باشه گوشتو بده

امیر گوشتش داد اونجا نمیشد با سروصدای اینا رفتم بیرون

شماره خونه رو گرفتم با اولین بوق مامان ورداشت: الو

من: سلام چه خبرا ما رو نمیبینی خوشیا

مامان: سلام به روی ماهت نه چه خوشی مگه میشه تو رو نبینم خوش باشم

معلوم بود اگه بحث رو کش بدم مامان دوباره میزنه زیر گریه از بغض تو صداس معلوم بود

:چه خبرا خاله عطیه خوبه مارال خوبه؟

مامان: خوبن همه سلام میرسونن ناهار خوردین

:نه الان تازه اومدیم یه چیزی بخوریم دوباره حرکت کنیم

مامان: پس برو پسرم مزاحمت نشم

:باشه مواظب خودتون باشید خدافظ

مامان: نگران نباش پسرم خدانگهدارت

اومدم برم تو که چشم خورد به دختر اقا سعید نشسته بود تو ماشین داشت عین بچه ها یواشکی یه چیزی می خورد خندم گرفت از کارش این دختره هم سن مارال ولی اخلاقش زمین تا اسمون باهم فرق داره

متوجه ی سنگینی نگام شد سرشو آورد بالا که دید من دارم نگاش میکنم اولش هول شد ولی بعد اخم کرد از ماشین پیدا شد اومد جلو من وایساد

دختر اقا سعید: چیز خنده داری هست بگو ما هم بخندیم جناب پارسا

****ساینا

وای دارم از گشنگی میمیرم کاشکی لج نکرده وای خدا در ماشینو باز کردم پیاده شدم اومدم این ور رو نگاه کردم که بلکه یه دکه ای ،مغازه چیزی باشه ولی دریغ دوباره با ناامیدی نشستم تو ماشین از بیکاری شروع کردم

به کنکاش تو ماشین سینا همین که در داشبورده رو باز کرد که یه بسته بیسکویت دیدم وای خدا جون ایول نوکرتیم اقایی به مولا شروع کردم به خوردن تند تند می خورد که یکی نیاد مچمو بگیره که سنگینی نگاهی رو، رو خودم حس کردم سرمو بلند کردم دیدم این مهداده داره با خنده نگام میکنه اولش هول شدم ولی بعد اخم کردم انگار من مسخره اینم هی با نیش باز به من زول میزنه از ماشین پیاده شدم درو به هم کوبیدم رفتم جلوش

من: چیز خنده داری هست بگو ماهم بخندیم جناب پارسا، جناب پارسا رو با حرص گفتم اولش از روی زیادی که من دارم ابروش پرید بالا ولی بعد خیلی خونسرد و جدی جواب داد: اره دلک باز یای تو بعد بدون اینکه صبر کنه من جوابشو بدم راهشو کشید رفت منم با دهنی باز زول زده بودم جایی که تا دو دقیقه پیش اونجا بود این چی گفت به من گفت دلک!!!!!!؟؟ بعد با حرص برگشتم پاهامو از حرص میکوبیدم رو زمینو رفتم نشستم تو ماشین درو به هم کوبیدم از طرفی هم دلم برای در ماشین بیچاره سینا سوخته بود از طرفی داشتم حرص میخوردم بیسکویتو دوباره گذاشتم تو داشبورده اینم کوفتم شد تکیه دادم به صندلی چشامو بسته و انقدر فکر کردم که خوابم برد

ساینا جونم ضد حال زن دیگه خواهش بزار این مسافرت تموم شه بعد قهر کن، همینطور که ساکمو از ماشین برمی داشتم گفتم: قهر نیستی، نگار: اره معلومه، من: تو هم عالمو ادم مسخره ات کنن حالت گرفته میشه، نگار پرید بغلم شروع کرد به ب*و*س کردنم: اه باشه، باشه بابا توفیم کردی بزار اینو ببرم تو ویلا دستم افتاد، نگار: اشته؟؟؟ من: اره بابا حالا ول کن برم، نگار ازم جدا شد ملیکا: وای ساینا وایی بدبخت شدیم، من: چی شده باز؟، ملیکا: داداشت... من: چییییی؟ داداشم داداشم چی شده؟ حالش خوبه؟ وایییی تصادف کرده خاک تو سرم تازه اول جوونیش بود می خواستیم براش زن بگیریم دیگه واقعا داشت گریه ام در میومد: کو کجاس می خوام ببینمش داداش عزیزم اومدم برم ملیکا دستمو گرفت: چیه داداشت چیزیش نشده که؟ یه نفس راحت کشیدم: پس چی شده میمیری زود تر بگی، ملیکا چپ چپ نگام کرد: مگه تو میزاری ادم حرف بزنه سریع کولی بازی در میاری، من: من کولی نیستم بعدم با ملیکا شروع کریم جر و بحث کردن نگار: بسسسسه بگو ملیکا چی شده؟، ملیکا که انگار یه چیزی یادش اومده باشه تکیه شو داد به ماشین گفت: الان بابا و داداشت رو دیدم... نذاشتم حرفشو بزنه: زحمت کشیدی این بود خبر مهمت بعدم پشتمو بهش کردم برم: دیدی که دیدی چشت روشن، ملیکا: اه ساینا بزار حرفمو بزنم داشتن با مهداد حرف میزدن یهو برگشتم طرفش اسم مهداد اشنا بودا ولی یادم نمی اومد کیه: مهداد کیه؟، نگار: اه ساینا خنگ شدیا همون پسره که اومد دم میزمون، من: اهان همون رو مخه بعد رو به ملیکا گفتم: حالا چی میگفتن؟، ملیکا: مثل اینکه چندتا از این پسرا نوه ی همون دوست بابا بزرگه که اومده ببینتش، من: وای نه با اون ابروریزی همینو کم داشتیم، ملیکا: تازه بزار بقیه شو بگم، عمو و سینا هم هی اسرار کردن که اینجا بمونیدو جا هستو میتونید تو ویلا ناصر بمونیدو از این حرفا، نگار: خب اون چی گفت؟، ملیکا: اولش هی میگفت نه مزاحم میشیم از این حرفا ولی بعد که بابایی بهش گفت زنگ زدم پدر بزرگتم بیاد دورهم باشیم اونم قبول کرد

من:وایهمینطوری نشستیم رو زمین:بدبخت شدیم حالا یه هفته میشیم سوژه خنده اینا،نگار:بیخیال هر چی حساسیت نشون بدی بدتره،راست میگه بیخیال شونه مو بالا انداختم رفتم تو ویلا ملیکا و نگار دنبالم اومدن

نگار:کجا؟؟؟من:خودت گفתי بیخیال منم دارم میرم یه دوش بگیرم لباسام رو عوض کنم بیام یه چیری کوفت کنم از گشنگی دارم میمیرم شما هم برید لباساتونو عوض کنید افرین دخترای خوب اومدم برم که دیدم اینا بلاتکلیف وایستادن وسط سالن:اخه ببخشید یاد نبود بیاین اتاقتونو نشونتون بده ،اینجا دوتا ویلا بغل هم بود که یکیش برا ما بود یکیش برا عمو ناصر اینا ولی از اونجایی که اونا میخوان ویلا عمو اینا بمونن عمو اینا میان پیش ما با هم رفتیم بالا ولی چون فقط چهارتا اتاق هست قرار شد من تو اتاق خودم ،نگار و ملیکا تو یه اتاق ،زن عمو و عمو با بابا و مامانم که تو دوتا اتاق باقی مونده سینام لابد میره پیش اونا

بعد از این که رفتم حموم اومدم به شلوار مشکیم با یه بلیز قرمز با نوشته های مشکی و از اونجایی که هوا سرد بود سوئیشرت مشکیم پوشیدم موهای لختمو باز گذاشتم کلاه کپ مشکی با حرف A به رنگ قرمزمم گذاشتم سرم رفتم جلو اینه رژ صورتیمو زدم،خط چشم و ریملم کشیدمو اومدم بیرون من خودم وقتی خونه ایم می خوایم بیریم بیرون مرعات میکنم ولی مسافرتا منطقه ازاده دیگه نه بابا نه سینا بهم گیر نمیدن از اتاق اومدم بیرون رفتم دم اتاق اون دوتا در رو باز کردم رفتم تو:حاضرید،نگار:به تو یاد ندادن در..... چشمش که به من افتاد برگشت طرفم:جوووووون چه جیگری شدی من پشت چشم براش نازک کردم گفتم:جیگر بودم ،ملیکا اومد طرفم :جیگر تو بخورم ؛جفتشون که دیگه آماده شده بودن عین این پسرای هیز نگام میکردنو می آمدن طرفم منم به مسخره صدامو نازک کردم جیغ جیغ زدم ولم کنید عوضیا چی از جونم می خوای همینطوری داشتیم مسخره بازی در می آوردیم من هی جیغ جیغ میکردم یهو پا گیر کرد به یه چیز می نمم نتونستم تعادلمو حفظ کنم داشتم می افتادم لباس نگار رو گرفتم اونم چون غیر منتظره بود نتونست تعادلشو حفظ کنه جفتی افتادیم رو تخت اونم تو چه موقعیتی من افتاده بودم رو تخت نگارم رو من اصلا موقعیت خوبی نبود هر کی ما رو میدید برداشت بد میکرد همچین بدم نه چون جفتی دختریم ولی در حال از اونجایی که من خیلی خوش شانسم همون موقع در باز شد سینا با مهداد یکی دیگه از این پسر خوشگلا اومد تو سینا چی شد..... با دیدن موقعیت منو نگار حرف تو دهنش ماسید ما دوتا هم عین فنر وایسادیم اونا هم با دهنای باز و چشمای اندازه ی توپ بسکتبال زول زده بودن به ما

***مهداد

با صدای زنگ گوشیم چشمامو باز کردم انقدر خسته بودم که از وقتی اومدم بیهوش شدم از روی میز گوشیمو برداشتم:الو

مامان:سلام پسر رسیدین جات راحت؟ همین طوری که روی تخت دراز کشی

:سلام اره اومدیم ویلای پسر دوست اقا جون خودشم قرار بیاد

مامان:اره میدونم تلفنتو جواب نمیدادی زنگ زدم به امیر،خواب که نبودی

نه دیگه باید پا میشدم مارال خوبه ؟

مامان:اره خوبه اتفاقا می خواست باهات حرف بزنه ولی داره تو اتاقش درس میخونه بزار صداش کنم

نه نمی خواد خودم بعدا بهش زنگ میزنم بزار درس شو بخونه

مامان:باشه پسر مزاحمت نشم

شما مراحمی خانم مواظب خودتون باشید کار نداری؟

مامان:نه پسرم بهت خوش بگذره خدافظ

خدافظ

پاشدم رفتم یه دوش گرفتم لباسامو عوض کردم رفتم بیرون

امیر:امید بسه خوشگل شدی بیا بریم

رفتم بغل امیر وایستادم نگاه کردم به امید که داشت موهاشو جلو اینه درست میکرد

چشه این؟

امیر:هیچی باز چشمش به دوتا دختر افتاده

امید:بلاخره باید برم سر خونه زندگیم

رفتم یه دونه زدم پس کله اش:بزار بیست سالتو پر شه بعد به فکر زن گرفتن باش ا

بعدم با امیر اومدیم بیرون ویلا امید پشت سرمون اومد:حالا شما بگید اخر من یکی از این سه تا رو عروس خانواده پارسا می کنم

امیر:اووو بابا تو هنوز پولتو جیبی تو از بابا میگیری اونوقت می خوای عروس بیاری

دوتایی زدیم زیر خنده تا امید اومد جواب بده سینا اومد:بد نگذره همینطوری که با هم ،میرفتیم سمت بچه های دیگه:به کوری چشم بعضیا نمیگذره،سینا:اره بزار.....تا سینا اومد حرف بزنه امیر پرید وسط حرفش:بچه ها از تو صدا چیغ نمیداد؟سینا:من که چیزی نشنیدم،امیر:صبر کن یه لحظه

عوضیا ولم کنید چی از جونم میخواین سینا که به وضوح رنگش پریده بود:یا خداصدا صدا سایناس بعدم دوید تو منو امیر دونبالش رفتیم همینطوری صدا داشت بلند تر میشد سینا در یه اتاقو باز کرد رفت تو ما پشتش رفتیم سینا:چی شد..... خشک شد منو امیر همینطوری داشتیم به صحنه ی مقابلمون نگاه میکردیم اونا هم تا ما رو دیدن

از جاشون پاشدن وایستادن سرشونو انداختن پایین سینا هم که انگار خیالش راحت شده بود گفت: اینجا چه خبره؟ اون دوتای دیگه سرشون پایین بود ولی ساینه سرشو آورد بالا یه لحظه با دیدنش به امید حق دادم که ازش خوشش اومده قیافش وحشیو بانمک در کل قیافش با تموم دخترا دیگه که دیدم فرق داره

ساینه: والا قبلنا هر کی می خواست وارد یه جایی بشه در میزد بعد دستشو زد به کمرش طلبکارانه وایساد هم از طرز وایستادنش خندم گرفته بود، هم از حرفش تعجب کرده بودم سینا: اینجا رو گذاشتی رو سرت من از ترس سخته کردم تازه طلبکارم هستی

*****ساینه

سینا: اینجا رو گذاشتی و سرت من از ترس سخته کردم تازه طلبکارم هستی، دیدم اوضاع خیلی بده سینا یکم دیگه میاد میزنم منم روش کار رو تغییر دادم قیافمو مظلوم کردم: داداش داشتیم شوخی میکردیم نمی دونستم صدا انقدر بلند نمی خواستم نگرانت کنم بعدم مظلوم زول زدم بهش همه حتی خود سینا هم از رفتارم تعجب کرده بودن سینا: از دست تو ساینه بعدم رفت اون دوتا هم دنبالش رفتن رفتم در رو بستم

ملیکا: وای ابرومون دوباره رفت اه، نگار: ابروی ما دوتا رفت حالا دوباره مون چیا که فکر نمی کنن، من: بیخیال حالا که دیگه کار از کار گذشت بیاین بریم بیرون بهش فکر نکنید، بدون اینکه منتظر جوابشون باشم رفتم بیرون همه دم ساحل دور اتیش جمع بودن رفتم نشستم بغل دست سینا، پسرا داشتن با هم حرف میزدن منم که حوصله ام سر رفته بود پاشدم رفتم گیتار سینا رو از اتاقش اوردم گرفتم جلو، سینا: این چیه، از گوشه چشم نگاهش کردم دبه ترشیه خوب معلومه دیگه گیتار، سینا چپ چپ نگام کرد: میدونم اکیو چرا آوردیش

من: اوردمش باهاش ماهی بگیری خوب برادر من حرفا میزنیا با گیتار چیکار میکنن، سینا چپ چپ نگام کرد امیر: بلدی داداش ایول بزن ببینیم، سینا تو عمل انجام شده قرار گرفته مجبور شد بزنه، جاشو درستش کردو تنظیمش کرد شروع کرد:

سردرگم دلواپسم

حال و هوامو درک کن سکوت نکن

همین یه بار این عادتو ترک کن

یه کاری کن آروم بشم

به غیر تو امیدی نیست

دردای من فقط همین چیزایی که شنیدی نیست

یه عمری رازمو با گریه پوشوندم

ولی هنوز تو کار عشق تو موندم

تو این بارون دلتنگی و تنهایی

بهم چیزی بگو بفهمم اینجایی

کنار من بمون با زندگیم کنار بیا

منی که اینروزا نمیدونم کیم کجام

خسته شدم نذار بدتر از این بیاد سرم

بیگناه تر از منی من از تو بیگناه ترم

یه عمری رازمو با گریه پوشوندم

ولی هنوز تو کار عشق تو موندم

تو این بارون دلتنگی و تنهایی

بهم چیزی بگو بفهمم اینجایی

(اهنگ یه بار از بابک جهانبخش)

صدا دست همه بلند شد

مهداد:دمت گرم چه صدایی داری

با این حرفش توجه م بهش جلب شد شب بود نور اتیش صورتشو روشن کرده بود مهداد با چشمای قهوه ای و دماغ و دهن متوسط با موهای قهوه ای قیافش مردونه اس با قد بلند و هیکل ورزشکاری بغلشم امیر بود امیرم تقریبا شبیه اونه از طرفی اون موهاش و چشماش مشکیه امیر خوشگل تره ولی مهداد جذاب تره بقیه شوئم قیافه هاشو معمولیه ولی یکیشون که بهش میخوره 20,21 سالش باشه خیلی شبیه امیره فکر کنم برادرش باشه

نگار:ساینا،ساینا،من:هان،چته؟،نگار:چی شده ساکتی عاشق ماشق که نشدی؟،من:یعنی نگار خاک تو سرت تو انتظار داری با اون گندی که تو رستوران زدم پاشم این وسط بندری برقصم

نگار:باشه بابا بیا منو بخور،من:خوردنی نیستی اخه،نگار:ولی تو امشب خوردنی شدی جیگر،من:برو باو،نگار:نه جون ساینا جدی میگم ندیدی این مهداده چطوری زول زده بود بهت

یهو برگشت سمت نگار با نیش باز گفتم:کی چرا من ندیدم

نگار: خوب حالا هول نشو همون موقعی که سینا داشت می خوند تو زول زده بودی به اتیش حواست نبود اونم زول زده بود بهت داشت نگات میکرد

چیزی نگفتم نگاش کردم حواسش نبود داشت با امیر حرف میزد، همون موقع گوشیش زنگ خورد به گوشیش نگاه کرد نمیدونم کی بود هر کی بود باعث لبخند یزنه پاشه بره اونور جواب بده

نگار: تو میگی دوست دختر داره، شونه مو بالا انداختم: نمیدونم داشته باشه به ما چه، نگار: خیلی جذابه نه، من: مبارک صاحبش

نگار: بیا ببینیم کیه بهش چی میگه بلند شد که بره دستشو کشیدم نشوندمش: بشین بابا به تو چه اخه، نگار: شنیدی چی شد؟، من: نه چی شده، نگار: وقتی بابا بزرگت با بابابزرگش حرف میزد شنیدم شرط گذاشته که مهداد زن بگیره، با تعجب گفتم: نه بابا، نگار: والا، من: خب، به ما چه؟، نگار: اتفاقا به تو خیلیم ربط داره

من: من؟ چی میگی نگار؟، نگار: خره بابا بزرگه گفت که اگه خودش نگیره من باید وارد عمل شم خودم یه دختر خوب براش پیدا کنم، من: خب این چه ربطی به من داره، من: خره اگه تو جز اونایی باشی که بابا بزرگه انتخاب میکنه ... یه دونه زدم تو سرش: خاک تو سرت من تازه 20 سالمه الاغ، نگار: خره چه ربطی به سن داره اومدو 5 سال دیگه همچین ادمی دیگه گیرت نیومد خره خوشگل هست، پولدار هست، با شخصیت دیگه چی می خوای، با دستم اشاره کردم به سرش: اینجا تاب برداشته، تاب بعدم پاشودم که برم سینا: ساینه؟، برگشتم طرفش: بله داداش، سینا: کجا میری، من: میرم بخوابم بعد رو به بقیه گفتم فعلا شب بخیر رفتم طرف خونه سینا دنبالم اومد مجبورم کرد وایسم: چی شده نگو که خوابم میاد که خوب میشناسمت مگه میشه تو از اتیش لب ساحلو بزنی برقصو سیب زمینی تنوری بگذری، راست میگفت میگفت نمیشد ولی نمیدونم چم شده اصلا حوصله هیچی رو نداره برای همین رو به سینا گفتم: راستش سرم درد میکنه داداش، سینا مشکوک نگام کرد که گفتم: باور کن میرم اگه حالم بهتر شد دوباره میام، سینا معلوم بود قانع نشده: خیلی خب پس فعلا، من: بابای داداش سینا بعد رفتم بالا تو اتاقم رو تخت ولو شدم

صدای زنگ گوشیم چشمامو باز کردم بدون نگاه کردن به گوشیم جواب دادم: الو

سلام با شنیدن صدای عین فتر نشستم: آ... آرش؟؟؟

آرش: اره ساینه خودمم صدام داشت میلرزید: چرا به من زنگ زدی؟، آرش: زنگ زدم باهات حرف بزنم تقریباً داشتم داد میزد: خفه شوووو خفه شوووو عوضی اشغال ازت متنفرم همینطوری داشتم فحش میدادم بهشو داد میزد در باز شد همه ریختن تو اتاق صداس از پشت تلفن رو مخم بود جیغ زدم گوشیمو پرت کردم تو دیوار خرد شد سینا اومد جلو باهام حرف میزد ولی من نمیفهمید فقط خاطره ها بود که عین فیلم از جلو رد میشد دستمو گذاشته بودم رو سرم سینا هول دادم زدم هر چی رو که دم دستم بود رو شکستم اینطوری میخواستم آروم شم سینا سعی میکرد جلومو بگیره ولی نمیشد فقط آخرین لحظه یه سوزشی تو دستم احساس کردم بعد دیگه چیزی حالیم نشد

***مهداد

سینا: بزار ساینه بیاد حالتو میگیره، ملیکا: کی؟ ساینه؟، سینا: اره ساینه، فاطمه خانم همینطوری که شربتو میزاشت رو میز: بچه م نیست.....، سینا: نیست بهتر بزار یه روز از دست زلزله خانوم راحت باشیم، رضا به نگار رو ملیکا که داشتن تو سرو کله ی هم میزدن اشاره کرد: بنظر که از این دوتا اروم تره، کلا بعد از اینکه ساینه رفته بود اتاقش همه با هم صمیمی تر شدن ولی نمیدونم چرا یه چیزی تو دلم میگفت کاش اونم اینجا بود، شربتو بر داشتم که بخورم، سینا: اره ساینه اروم؟ الان خسته شده وگرنه این دختر از صدتا پسر بچه ی تخس و شیطون بدتره همیشه بابا مدرسه بود برای خرابکاریاش امیر: واقعا، سینا: اره بابا یه بار از مدرسه اخراجش کردن حتی

رامین: والا من پسر بودم انقدر که میترسیدم طرف دفتر نمیرفتم، اقا ناصر: حالا که انقدر پسر خوبی بودی طرف ناظمتون نمیرفتی بیا با من بریم خرید برا شام رامین که زیر لب معلوم نبود چی غر میزد پاشد رفت امید و رضاهم گفتن حوصله مون سر رفته اونا هم رفتن باهاشون

سینا. که همینطوری داشت از شاهکار های خودشو ساینه حرف میزد و ما میخندیدم

خفهههه شوو خفه شو اشغال صدا ساینه داشت از بالا می اومد سینا اول یه نگاه به نگارو ملیکا کرد اونا با شک بهش نگاه کردن صدا جیغ و فحش هاش قطع نمیشد همه دویدم سمت اتاقش رفتیم تو ساینه داشت با گریه جیغ میزد و گریه میکرد یهو گوشیشو پرت کرد گوشیش خورد به دیوار صد تیکه شد دستشو گذاشت رو سرش گریه میکرد همون کپ کرده بودیم یعنی اون دختری سینا داشت پایین ازش تعریف میکرد اینه؟ سینا: ساینه چی شده؟ کیه؟، جوابشو نداد یهو سینا زد کنار رفت زد همه چیز رو میشکست فاطمه خانم جیغ میزد و گریه میکرد سینا نگهداشته بود اقا سعید: الان یه بلایی سر خودش میاره لیلا خانم: ملیکا مامان برو از تو ساک من ببین ارام بخشی چیزی داریم، ملیکا همینطوری که گریه میکرد دوید رفت چند دقیقه اومد با یه امپول اومد تو: مامان اینه؟، لیلا: اره بده من، بعدم لیلا خانم امپولو زد بهش دو سه دقیقه دیگه بیهوش شد

همه از اتاق اومدیم بیرون اعصاب همه داغون بود رفتیم طبقه ی پایین، امیر: چرا انجوری شد دختره که خیلیم شوخ شیطونه بهش نمیداد اینطوری باشد بعد برگشت طرف: به نظرت کی بوده پریدم تو حرفش: امیر ما چیزی نمیدونیم بیا درموردش حرف زنیم، امیر: باشه بابا چرا جوش میاری، چپ چپ نگاش کردم: سینا اعصابش خیلی ریخت بهم، امیر: اره دیگه منم همینو میگم لابد یه چیزی هست دیگه - بیخیال بریم اونو بزار راحت باشن امیر سرشو به معنی باشه تگون داد رفتیم بیرون که رامین اینا اومدن رضا: اا کجا میرید، رفتم طرفشون: میرن اونور، رامین که از قیافه ی ما یه چیزایی فهمیده بود: چیزی شده، همینطوری که میرفتم طرف ویلا: بیاین بهت تون بگم، اونا هم که فضول دنبال ما راه افتادن، ناصر: کجا میرید، امیر برگشت: الان میایم، ناصر: باشه پس زود بیاین رفت تو ما هم اومدیم تو رامین: چی شده، نمی خواستم چیزی بفهمم ما چیزی نمیدونستیم شاید اونا نمیخواستن ما هم بفهمیم برای همین قبل از حرف زدن امیر خودم گفتم: ساینه دختر اقا سعید حالش بد شد همه نگران عصبی شدن

ما هم گفتیم بیایم راحت باشن، امید: ما که کاریش نداریم اون تو اتاقشه من گشنمه پاشیم بریم، با احم نگاش کردم: دو دقیقه جلو شکم تو بگیر اگه صدامون نکردن میریم بیرون یه چیزی میخوریم بعدم رفتم بیرون از خونه

بیرون چشمم خورد به سینا که با اعصاب خورد نشسته بود لب ساحل میتونستم درکش کنم خودمم خواهر دارم برای همین رفتم کنار نشستم متوجه حضور من شد نگام کرد بعد دوباره نگاشو دوخت به دریا منم چشمم دوختم دریای روبه روم که تو تاریکی غرق شده و آرامش عجیبی داشت: میگم درکت میکنم چون خودمم خواهر دارم میدونم وقتی یه اتفاقی می افته فقط خودش نیست که آسیب میبینه ما هم به اندازه ی اونا عذاب میکشیم، سینا دستشو کلافه کرد تو موهاش انگار می خواست یه چیزی بگه ولی نمی تونست شایدم نمی خواست یه نگاه بهم کرد دوباره نگاشو ازم گرفت

صدای زنگ گوشیم چشمامو باز کردم بدون نگاه کردن به گوشیم جواب دادم: الو

سلام با شنیدن صدای عین فتر نشستم: آ.. آرش؟؟؟

آرش: اره ساین خودمم صدام داشت میلرزید: چرا به من زنگ زدی؟، آرش: زنگ زدم باهات حرف بزنم تقریباً داشتم داد میزد: خفه شوووو خفه شووو عوضی اشغال ازت متنفرم همینطوری داشتم فحش میدادم بهشو داد میزد در باز شد همه ریختن تو اتاق صدای از پشت تلفن رو مخم بود جیغ زدم گوشیمو پرت کردم تو دیوار خرد شد سینا اومد جلو باهام حرف میزد ولی من نمیفهمید فقط خاطره ها بود که عین فیلم از جلو رد میشد دستمو گذاشته بودم رو سرم سینا هول دادم زدم هر چی رو که دم دستم بود رو شکستم اینطوری میخواستم اروم شم سینا سعی میکرد جلومو بگیره ولی نمیشد فقط آخرین لحظه یه سوزشی تو دستم احساس کردم بعد دیگه چیزی حالیم نشد

***مهداد

سینا: بزار ساینایا بیاد حالتو میگیره، ملیکا: کی؟ ساینایا؟، سینا: اره ساینایا، فاطمه خانم همینطوری که شربتو میذاشت رو میز: بچه م نیست.....، سینا: نیست بهتر بزار یه روز از دست زلزله خانوم راحت باشیم، رضا به نگار رو ملیکا که داشتن تو سرو کله ی هم میزدن اشاره کرد: بنظر که از این دوتا اروم تره، کلا بعد از اینکه ساینایا رفته بود اتاقش همه با هم صمیمی تر شدن ولی نمیدونم چرا یه چیزی تو دلم میگفت کاش اونم اینجا بود، شربتو بر داشتم که بخورم، سینا: اره ساینایا اروم؟ الان خسته شده وگرنه این دختر از صدتا پسر بچه ی تخس و شیطان بدتره همیشه بابا مدرسه بود برای خرابکاریاش امیر: واقعا، سینا: اره بابا یه بار از مدرسه اخراجش کردن حتی

رامین: والا من پسر بودم انقدر که میترسیدم طرف دفتر نمیرفتم، اقا ناصر: حالا که انقدر پسر خوبی بودی طرف ناظمتون نمیرفتی بیا با من بریم خرید برا شام رامین که زیر لب معلوم نبود چی غر میزد باشد رفت امید و رضاهم گفتن حوصله مون سر رفته اونا هم رفتن باهاشون

سینا. که همینطوری داشت از شاهکار های خودشو ساینایا حرف میزد و ما میخندیدم

خفه‌هههه شوو خفه شو اشغال صدا ساینه داشت از بالا می اومد سینا اول یه نگاه به نگارو ملیکا کرد اونام با شک بهش نگاه کردن صدا جیغ و فحش هاش قطع نمیشد همه دویدم سمت اتاقش رفتیم تو ساینه داشت با گریه جیغ میزد و گریه میکرد یهو گوشیشو پرت کرد گوشیش خورد به دیوار صد تیکه شد دستشو گذاشت رو سرش گریه میکرد همون کپ کرده بودیم یعنی اون دختری سینا داشت پایین ازش تعریف میکرد اینه؟ سینا: ساینه چی شده؟ کیه؟ جوابشو نداد یهو سینا زد کنار رفت زد همه چیز رو میشکست فاطمه خانم جیغ میزد و گریه میکرد سینا نگهداشته بود اقا سعید: الان یه بلایی سر خودش میاره لایلا خانم: ملیکا مامان برو از تو ساک من ببین ازام بخشی چیزی داریم، ملیکا همینطوری که گریه میکرد دوید رفت چند دقیقه اومد با یه امپول اومد تو: مامان اینه؟ لایلا: اره بده من، بعدم لایلا خانم امپولو زد بهش دو سه دقیقه دیگه بیهوش شد

همه از اتاق اومدیم بیرون اعصاب همه داغون بود رفتیم طبقه ی پایین، امیر: چرا انجوری شد دختره که خیلیم شوخ شیطونه بهش نمیاد اینطوری باشد بعد برگشت طرف: به نظرت کی بوده پریدم تو حرفش: امیر ما چیزی نمیدونیم بیا درموردش حرف زنیم، امیر: باشه بابا چرا جوش میاری، چپ چپ نگاهش کردم: سینا اعصابش خیلی ریخت بهم، امیر: اره دیگه منم همینو میگم لابد یه چیزی هست دیگه - بیخیال بریم اونو بزار راحت باشن امیر سرشو به معنی باشه تکون داد رفتیم بیرون که رامین اینا اومدن رضا: اا کجا میرید، رفتم طرفشون: میرن اونور، رامین که از قیافه ی ما یه چیزایی فهمیده بود: چیزی شده، همینطوری که میرفتم طرف ویلا: بیاین بهت تون بگم، اوناهم که فضول دنبال ما راه افتادن، ناصر: کجا میرید، امیر برگشت: الان میایم، ناصر: باشه پس زود بیاین رفت تو ما هم اومدیم تو رامین: چی شده، نمی خواستم چیزی بفهمم ما چیزی نمیدونستیم شاید اونا نمیخواستن ما هم بفهمیم برای همین قبل از حرف زدن امیر خودم گفتم: ساینه دختر اقا سعید حالش بد شد همه نگران عصبی شدن ما هم گفتیم بیایم راحت باشن، امید: ما که کاریش نداریم اون تو اتاقشه من گشتمه پاشیم بریم، با اخم نگاه کردم: دو دقیقه جلو شکم تو بگیر اگه صدامون نکردن میریم بیرون یه چیزی میخوریم بعدم رفتیم بیرون از خونه بیرون چشمم خورد به سینا که با اعصاب خورد نشسته بود لب ساحل میتونستم درکش کنم خودمم خواهر دارم برای همین رفتم کنار نشستم متوجه حضور من شد نگام کرد بعد دوباره نگاهشو دوخت به دریا منم چشمم دوختم دریای روبه روم که تو تاریکی غرق شده و آرامش عجیبی داشت: میگم درکت میکنم چون خودمم خواهر دارم میدونم وقتی یه اتفاقی می افته فقط خودش نیست که آسیب میبینه ما هم به اندازه ی اونا عذاب میکشیم، سینا دستشو کلافه کرد تو موهاش انگار می خواست یه چیزی بگه ولی نمی تونست شایدم نمی خواست یه نگاه بهم کرد دوباره نگاهشو ازم گرفت

-نمیدونم باید اینا رو بهت بگم یا نه ولی خسته شدم از اینکه تو خودم بریزم میخوام یکم سبک شم سرشو انداخت پایین اروم گفتم: می تونی بهم اعتماد کنی، سینا: بهت اعتماد دارم که دارم به این فکر میکنم همه چیزو بهت بگم، -ادم بعضی وقتا باید حرف بزنی تا سبک شه، سینا: اره میدونم ولی نمیدونم از کجا شروع کنم حرفی نزدیم بهش اجازه دادم حرفاشو تو ذهنش مرتب کنه، سینا داشت با چوب تو دستش رو شن ساحل خط های نامفهوم میکشید: راستش ساینه دو سال از بهترین سال های عمرشو از دست داد به خاطر یه دیونه خواهرم این وسط

قربانی شد شاید قربانی مرگ یه نفر دیگه این حقش نبود؛ ساینه 16 سالش بود که داییم از خارج اومد، داییم اونجا زن و دخترشو تو یه تصادف از دست میدید و برمیگرده با پسرش آرش، آرش اون موقع 22 سالش بود با اومدنش گند زد به همه چی ساینه داشت درس میخوند اولین باری که آرشو دیدیم عموم بهم گفت که با آرش زیاد کل کل نکن گفت که آرش بعد مرگ مامان و خواهرش عصبی شده ولی من جدی نگرفتم چون برام مهم نبود بعد یه مدت دیدم ساینه یه جوری شده انگار همش نگرانه منم رفتم باهاش حرف زدم اولش هی گفت چیزی نیست ولی بعد گفت معلوم نیست شمارمو از کجا گیر آورده هی زنگ میزنه مزاحمش میشه منم قاطی کردم رفتم سر آرش داد و بیداد کردم باهاش دعوا کردم ولی اون دست بر نبود هر روز کارم شده بود کلنجار رفتن با آرش بعد یه مدتی که آرش دید حریف من نمیشه به داییم گفت، داییم خیلی هواشو داشت چون تک پسرش و یادگاری زنش بود به بابام زنگ زد گفت که بیاد خواستگاری بابا به شدت مخالفت کرد گفت 50 سال پیش نیست که دخترمو 16 سالگی شوهر بدم همه چی تموم شد فکر کردم دیگه همچی تموم شده و آرش بیخیال شده ولی نمیدونستم که این ارامش قبل طوفانه یه ماه بد همه، این موضوع رو یادشون رفته بود همه چیز به روال عادیه خودش برگشته بود ولی یه روز که تو حیاط دانشگاه منتظر شروع شدن کلاس بودم مامان زنگ زد گفت که ساینه نیومده خونه، گفت که فکر کرده ساینه کلاس داره و یادش رفته بگه زنگ زده مدرسه ولی مدرسه گفته که تعطیل شدن و هیچ کلاسی هم ندارن بهش گفتم شاید رفته خونه دوستاش سریع خودمو رسوندم خونه زنگ زدیم به دوستاش همه گفتن از وقتی که ازش جدا شدن ندیدنش به همه زنگ زدیم دوست، آشنا فامیل هر کسی که فکرشو کنی، هیچ کس ازش خبر نداشت نگران شدیم زنگ زدیم بابا اومد رفتم همه پاسگاه ها، بیمارستان حتی پزشک قانونی هم رفتیم اما نبود که نبود نا امید و درمونده اومدیم خونه که داییم اومد که گفت آرش هم نیست هر چی افکار بد بود اومد تو ذهنم ولی یکیشون از همه واضح تر بود اینکه نکنه با اون فرار کرده باشه داشتم دیونه میشدم چند از ساینه بی خبر بودیم تو این چند روز بابا شکسته شده بود مامان همه ی کارش شده بود کل روز گریه کردن منم که حال و روزم بهتر از اونا نبود ولی دایی، دایی اروم بود این ارامش بیش از حدش غیر طبیعی بود بعد چند روز اومد بهمون گفت که میدونه کجان گفت که تموم این مدت با آرش در تماس بوده و میخواست که راضیش کنه که برگرده ولی اون راضی نمیشد که دیشب بهش گفته امروز همه چیز رو تموم میکنه برای همینم اون نگران شده که نکنه که بلایی سر جفتشون بیاره برای همین به ما گفته از این بگذریم که هم من هم بابا چقدر قاطی کردیم و سرش دادو بیداد کردیم دایی بهمون گفت که آرش ساینه رو دزدیده؛ نداشتم بابا بیاد چون میدونستم قلبش درد میگیره با دایی راه افتادیم رفتم یه جایی بود تو اطراف تهران اینقدر که ذهنم مشغول بود که اصلا نفهمیدم کی رسیدم کی پیاده شدم رفتم سمت خونه در رو که باز کردم... کاش هیچ وقت اون صحنه رو نمیدیدم اون کثافت عوضی داشت به ساینه..

سینا عصبی دستشو برد تو موهای منم عصبی شده بود نمیدونم چرا ولی دوست دارم اون عوضی رو با دستای خودم لهش کنم

سینا: بعد از اون رفتم آرشو به قصد کشتن زدم داشتم میزدمش که دیدم ساینه داره میمیره انگار که راه نفسشو گرفته باشن داشت خفه میشد ترسیدم ساینه سابقه ی آسم و این چیزا نداشت تو اون لحظه تنها کاری که تونستم بکنم این بود که لباساشو تنش کنم ببرمش بیخیال همه شدم بردمش تو ماشین و رفتم بیمارستان

بعد از اینکه از بیمارستان مرخص شد ساینه دیگه اون ساینای قبل نبود، با کسی حرف نمیزد از اتاقش بیرون نمی اومد غذا نمیخورد افسردگی شدید گرفته بود نمیدونستیم چیکار کنیم که ملیکا گفت یکی از دوستاش که ساینه هم میشانستش روانپزشکه گفت شاید چون میشانستش بیشتر جواب بده گفتیم بیاد هر روز اون میومد باهاش حرف میزد کم کم ساینه بهتر شد اومد بیرون از اتاقش باهامون حرف میزد ولی باز اون ساینه نبود مامانم هر شب شده بود کارش گریه جلو ساینه گریه نمیکرد ولی یه روز وقتی مامان داشت گریه و زاری میکرد و پشت تلفن با خاله ام حرف میزد ساینه شنید از اون روز به بعد ساینه خوب شد شد همون ساینه ی قبل با همه شوخی میکرد میخندید همه فکر کردن خوب شده فکر کردن مدرسه رفتن باعث شده که روحیش خوب شه ولی فقط من میدونستم ساینه برای اینکه ما ناراحت نباشیم تظاهر میکنه من بودم که میدیدم شبا گریه میکنه من بودم که میدیدم که شبا هنوز کابوس میبینه ساینه شاید تظاهر به خوب بودن کنه ولی خوب نیست اینو از حرکت امشبش فهمیدم

اعصابم خورد شد عصبی شدم با صدایی که سعی میکردم اروم باشه ولی از شدت خشم میلزید گفتم: چرا ازش شکایت نکردین سینا متوجه تغییر صدام شد با تعجب بهم نگاه کرد ترجیه دادم بهش نگاه نکنم نمی خواستم از حالت صورتم چیزی بفهمه به دریا زول زده بودم سینا نگاهشو ازم گرفت: میخواستیم ولی هیچ دلیل و مدرکی نداشتیم از طرفی ساینه اوضاعش اصلا خوب نبود نمی خواستیم با دادگاهو اینا حالشو بدتر کنیم

من: یعنی تو میگی خودش بود، سینا: صد در صد کسی به جز اون نمی تونه انقدر اعصابشو بهم بریزه پاشدم برم: من میرم بخوابم توام برو بخواب بهش فکر نکن، سینا از جاش بلند شد: به نظرت میشه بهش فکر نکرد؟، من: نمیشه بعد رفت طرف ویلا منم رفتم

*****ساینه

از خواب پاشدم سرم درد میکرد دو رو برمو نگام کردم همه جا تاریک بود من کجا؟ هیچی یادم نمی اومد یکم فکر کردم خاطره ها همه با هم هجوم آوردن تو سرم یاد تماسش صدا نفرت انگیزش با یادوریش انگار داشتن خفم میکردن ترجیح دادم از اتاق برم بیرون، خونه تو سکوت اعصاب خوردکنی غرق بود دوست داشتم یکی باشه سرش داد بزنم بزنمش اروم شم ولی همه خواب بودن رفتم بیرون دم ساحل: تو اینجایی نه، همه میگن اینجایی همه میگن هستی ولی من نمیبینم ولی من حس نمیکنم داد زدم: الان فقط منم اره فقط من مستحق عذاب فقط زورت به من میرسه از من انتقام چیرو میگیری من چه گناهی کردم هانننننن. زانو زدم گریه میکردم: منو میبینی اصلا منو میبینی هیستریک خندیم: اصلا هستی من که هیچی نمیبینم به من گفتن تو عدالت داری این عدالته آخه مگه من چیکار کردم چرا من باید بریزم تو خودم چرا باید برای ناراحت نبودن بقیه عذاب بکشم تا کی

الکی بخندم تا کی خودمو بقیه رو گول بزنم تا کییییییی هاننن بگو دیگه اگه هستی یه چیزی بگو زانومو بقل کردم: البته منو که جز بنده هات حساب نمیکنی حالا که اضافه ام منو ببر چرا وقتی نداشتی خودم سرنوشتمو انتخاب کنم حداقل میزاشتی زمان مرگمو خودم بگم خودمم من دیگه خسته شدم خسته میفهمی گلوم میسوخت صدام دیگه. در نمی اومد آروم شده بودم نه نشدم آروم نشدم هیچ وقت آروم نمیشم هیچ وقت هیچ کس از چیزی با خبر نمیشه هیچ وقت حق ندارم حرف بزنم هیچ وقت حق زندگی ندارم هیچ وقت آروم باشم برم سمت ویلا

اومدم برم که دیدم یکی پشت سرم وایستاده اولش ترسیدم رفتم جلو تر که دیدم مهداد وایستاده و خیلی جدی خونسرد داره به من نگاه میکنه از خونسرد بودنش حرصم گرفت ناراحتیم یاد رفته بود فقط میخواستم حرصمو سر این خالی کنم: چیه نگاه داره؟ یکم بهم نگاه بعد یه لبخند خوشگل زد که چال رو لپش معلوم شد وای خدای من چرا این همه وقت چال اینو ندیده بودم اهان چون نخندیده بود حالا چرا خندید همه ی عصبانیتمو ریختم تو چشام: دیدن بدبختی مردم خنده داره نه خوب منم بودم میخندیدم اخماش رفت تو هم وا این که از من بدتره یه دقیقه میخنده یه دقیقه اخم میکنه ولش کن اومدم از کنارش ردش برم: حرف میزنی وایستا جوابتو بگیر، برگشتم سمتش زول زدم بهت: فکر میکنی خیلی بدبختی نه فکر میکنی فقط خودت غمو غصه داری نه؟ رفتم جلو اون حق نداشت وقتی چیزی نمیدونست درباره ی من قضاوت کنه: تو هیچی نمیدونی هییییییییی، یه پوز خند گوشی لبش بود: تو اینطوری فکر کن، رفتم جلو تر سینه به سینه اش وایستادم قدم فقط تا شونه اش بود: آره تو یه ادم بیخودییی احمقی هیچی نمیدونی نفهمی نمیدونی با دیگران چطوری حرف بزنی، یه موقعیت مناسب بود که همه چی رو سر این بشکنه خودمو خالی کنم: با مشت زدم به سینهش ولی اون از جاش کوچک ترین تکونی هم نمیخورد: همتون لنگه همید از همتون متنفرم از تو از همه خدا لعنتون کنه داد میزد مشت میزد و بهش فش میدادم بد و بیراه میگفتم گریه می کردم خسته شدم دیگه دستام جون نداشت آروم مشت میزدم بهش و صدام آروم تر شدم به خودم اومدم دیدم تو بغلش منو بغل کرده بود بین بازو هاش اسیر شده بود ولی نترسیدم برعکس چیزی بود یه احساسی داشتم احساس آرامش آروم بود زمزمه شو کنار گوشم شنید: آروم شدی خانم کوچولو از قلب از حرکت وابستاد این چی گفت؟ قدرت حرکت کردن نداشتم نمیدونم چرا اینطوری شده بود تا حالا تو عمرم اینجوری نشده بود فقط تونستم تموم توانمو جمع کنم از بغل اومدم بیرون و تو کسری از ثانیه از اونجا دور شدم مهداد

یه لبخند نا خود آگاه اومد رو لبم با خنده به مسیری که رفته بود نگاه میکردم نمیدونم چرا اینکارو کردم شاید چون خودم وقتی عصبی میشم میخوام سر یکی خالی کنم وقتی بغلش کرده بودم حس خوبی داشتم احساس مالکیت یه چیزی رو که خیلی دوستش داری به دستش میاری اون حسو داشتم آروم برگشتم رفتم تو ویلا رفتم تو اتاقم ساعت 3 نصف شب بود آروم شده بودم انگار منبع آرامشو پیدا کنم ولی خسته بودم رو تخت دراز کشیدم و خیلی زود خوابم برد

***ساینا

با سرو صدایی که از پایین می اومد چشمامو باز کردم همه ی اتفاقای دیشب یادم اومد وایی مهرداد رفتم تو دستشویی دست و صورتو شستم رفتم بیرون جلو اینه نشستم عین همیشه یه ارایش ملایم کردم یه تونیک آبی کم رنگ با شلوار سفید و موهامو دم اسبی بستم رفتم بیرون امروز واقعا احتیاجی به نقش بازی کردن نبود انرژی خاصی داشتم فکر کنم از فواید مهرداد یه لبخند گنده اومد رو لبم وایی من انقدر بی جنبه نبودما نمیدونم چی شد شونه مو برا خودم تو ایینه بالا انداختم رفتم بیرون از نرده ها سرو خوردم رفتم پایین

سلام بر همه صبح همگی متعالی همه برگشتن طرفم رو لباسو یه لبخند ترحم امیز مسخره و تو چشماشونم یه غم بود بی توجه به حالت همشون که یکم تعجب کرده بودن گفتم:والا به ما یاد دادن جواب سلام واجبه بعد رفتم پشت میز نشستم:مامان من گشتمه

مامان:بزار بقیه بیان صبحونه بخوریم

سرمو به علامت باشه تکون دادم:هنوز اون دوتا کله پوک خوابن

مامان:اره برو بیدارشون کن باید دیگه پاشن

سر مو تکون دادم با یه لبخند خبیث رفتم سمت اتاق نگار و ملیکا

در رو باز کردم با دیدن وضعیت این دوتا زدم زیر خنده یکی شون پاش تو حلق یکی دیگه بود یکی شون نصفش از تخت اویزون بود اصلا عین ادم نخوابیده بودن خب حالا چطوری اینا رو از خواب بیدار کنم اهان از همین الان با فکر کردن بهش خندم میگیره از پله ها رفتم پایین دویدم سمت اشپزخونه ،

سینا:چته دوباره رم کردی،خندیمو یه چشمک به سینا زدم رفتم یه پارچ ور داشتم از یخچال اب ریختم توش چندتا تیکه یخم ریختم توش یه لبخند خبیثم زدم با پارچ میرفتم که دیدم مهرداد و امیر اومدن تو اولش هول شدم ولی مهرداد یه نیم نگاهم به من انداخت خیلی خونسرد با صدا بلند به همه صبح بخیر گفت اروم جوابشو دادم از دست خودم حرصم گرفته بود انقدر بی جنبه نبودم که حالا انگار چه اتفاق خاصی افتاده که انتظار رفتار خاص دارم با اون دیونه بازی که من درآوردم هر کسی بود برای اروم کردن من همین کارو میکرد رفتم تو اتاق اونا با فکر کردی که کرده بودم دوباره خندیم یک دو سه اول یه جیغ بلند زدم جفت شون با دوتر از خواب پریدن هنوز از شوک جیغه در نیومده بودن نفهمیدن که چی شده که آب یخ تو پارچو خالی کردم روشون با یهو به خودشون اومدن جیغ زدن:بیشعور احمق کثافت همینطوری داشتن فش میدادن بهم، منم داشتم میخندیدم افتادن دنبالم من در رفتم که برم بیرون یهو وایستادم خیلی جدی زول زدم بهشون اونا که از کار من تعجب کرده بودن وایستادن با تعجب زول زدن به من،-

میگم اول یه نگاه به قیافه های افسایدتون کنید بعد بیاین بیرون بعد زدم زیر خنده و از اتاق رفتم بیرون صداشون میومد:خیلی بیشعوری خیلییی

سینا: چه خبره اون بالا، من: با خنده گفتم هیچی فقط بیدارشون کردم، سینا چشماشو ریز کرد: عین ادم؟، منم عین خودش چشمامو ریز کردم: مگه با ادم طرف بودم، ملیکا بعد چند دقیقه اومد: سینا می کشمت بیشعور، دیوید طرفم منم دیوید رفتم پشت مبلا و ایستادم: بخدا به من دست بزنی جیغ میزنم رم کرده دوباره، ملیکا: میکشمت بخدا، زن عمو: بسه مگه بچه اید زشته به خدا بعدم با چشمو ابرو اشاره کرد به مهداد و امیر که رو مبلا نشستن مهداد میخندید و امیر با تعجب به ما نگاه میکردن یه لبخند زدم رفتم سمت اشپزخونه که به مامان اینا کمک کنم همینطوری که داشتم میرفتم: می خواستین زود پاشین بعد یه خنده ی حرص درار به ملیکا زدم، ملیکا هم که به خاطر مهداد و امیر با چشم و ابرو برام خط و نشون میکشید

مهداد:

اقا سعید: حالا یه چند روز دیگه می موندین

نه: اصلا کلی کار داریم

امیر: اره ممنون ازت ولی دیگه باید بریم دیگه

اقا سعید: باشه به سلامت

با همه خداحافظی کردیم سوار ماشین شدیم

زول زده بودم به جاده افکار درگیر بود درگیر حس مزاحمی که این روزا دارم، حس باختن دارم، تو این چند روز خیلی سعی کردم که از فکر سینا بیام بیرون ولی هر جا میرفت نگام دنبالش بود روش تعصب داشتم این همه ی این حس ها رو تا حالا به هیچ کس نداشتم

امیر: تو فکری؟، من: نه نیستم، امیر: عاشقش شدی؟، جا خوردم: چی میگی؟، امیر: میگم عاشقش شدی سینا رو میگم، جدی گفتم: نه اینو دیگه از کجا دراوردی، امیر: منو سیاه نکن اون شب دیدم تون، همینو کم داشتم: اینطور که فکر میکنی نیست، امیر: ببین من اصلا به این که اون شب چی شد کار ندارم ولی نگاه های خاصت بهش اینکه همش چشمتم بهش بود اینکه وقتی با یکی از بچه ها صمیمی حرف میزد عصبی میشی اینک.... پریدم وسط حرفش: به نظر تو اینطوری اومده، امیر: چرا میخوای انکارش کنی، من: چون نباید اینجوری شه نباید، امیر: خودتم فهمیدی ولی چرا می خوای انکارش کنی، من: امیر خودتم شرایط منو میدونی، امیر: عشق چیزی نیست که تو انتخابش کنی اینقدر با خودت لج نکن خودتم میدونی که مشکلک چاره داره، داری بیخودی بهونه میاری، من: امیر بیا در موردش حرف نزنیم یه مدت بگذره یادم میره....

امیر: اگه این حس عشق باشه یادت نمیره، حرف نزدیم اونم دیگه حرفی در این مورد نزد

***سینا

با صدای در به خودم اومدم،

من:بله،

مامان:به به داری درس میخونی،

من:با اجازتون،

مامان:خب درس خوندن بسه بیا پایین بابات کارت داره،

من:چیکار داره؟،

مامان:بیا میفهمی،

من:باشه برو من میام،

مامان:نخیر همین الان بدو پاشو

رفت منم مجبور شدم پشت سرش برم کلا وقتی میرم تو فاز درس تا وقتی خودم خسته نشم دوست ندارم از سر درس پاشم بابا رو مبل نشسته بود رفتم نشستم رو به روش:

_بله بابا مامان گفت کارم داری اتفاقی افتاده؟،

بابا از بی حوصله گی من جا خورد ولی به روی خودش نیاورد:ببین دخترم تو دختر بزرگی شدی به امید خدا امسال کنکور میدی و میری دانشگاه و زندگی یه روی جدیدی از خودشو به تو نشون میده ولی میدونی که دختر از یه سنی که میگذره مخصوص دختر قشنگی مثل تو این امر که براش خاستگار بیاد یه امر عادیه و اینکه تا امروز هرچی خاستگار برای تو می اومد رو ما بدون اینکه ببینیمش رد میکردیم چون مسیر زندگی تو مشخصه میخوای درستو ادامه بدی و اینکه برای من 19,20 سال برای ازدواج سن خیلی خیلی پایینی هست ،

تا اینجا با دقت به حرفاش گوش دادم :

_ولی بابا شما که هر چی که من میخوام بگمو میگی من قصد ازدواج ندارم دقیقا به همون دلایلی که شما خودتم میدونی الان پس بحث ما رو چیه؟،

بابا به مامان نگاه کرد بعد دوباره به من نگاه کرد:میگم الان بهت میدونی که با تمام امکاناتی که من در اختیار تو میزارم ولی تو قطعاً توی خارج کشور موفق میشی من بهت ایمان دارم برای هم.....،

با ذوق پریدم وسط حرفش:یعنی می خوای بزاری برم اخ جون

بابا با جدیت نگام کرد:بزار حرفم تموم شه یه شرایطی پیش اومده که به نظر منو مادرت به صلاح تو هست اینکه یکی قرار بیاد خاستگاریت من تو عمل انجام شده قرار گرفته به خاطر بابابزرگ نتونستم مثل بقیه مانع اومد

نشون بشم ولی یه چیزس این با بقیه فرق داره اینکه پسره میخواد بره آلمان و اجازه ی ادامه ی تحصیل رو بهت میده من فکر میکنم که اونجا موفق میشی خودتم دوست داری بری ولی من تنهایی اجازه نمیدم این یه راه برای این موضوعه ،

من:اما بابا...

دستشو به معنی ادامه ندادن آورد بالا بعدم ادامه داد:اینکه میخوای بری خارج فقط اینه راه حلشه من نظرمو گفتم ولی اجباری در کار نیست هر جور خودت میخوای فکراتو بکن فردا شب قرار خواستگاریه اگه راضی شدی که منم راضیم اگه هم نه بدون تا آخرش پشتم

بعد منو با دهن یه متر بازم ول کرد رفت تو اتاق ذهنم درگیر بود پاشدم رفتم تو اتاقم اصلا به مامان که صدام میکرد توجه نکردم رفتم تو اتاق درو بستم نشستم رو تخت شروع کرد فکر کردم،خب من دوست دارم برم ولی دوست ندارم ازدواج کنم از طرفی با احساسی که به مهداد دارم چیکار کنم تو مسافرت و بعدش همش فکر پیش مهداد فکرشو میکنم که ممکنه با یکی دیگه ازدواج کنه دیونه میشم با شنیدن اسمش ضربان قلبم تند میزنه من عاشق مهداد شدم،دراز کشیدم رو تخت،ولی من خارج موفقیتمو اونور میبینم تازه اونجا از شر آرشم راحتم ولی اصلا دوست ندارم ازدواج کنم مگه چند ساله وایی گیج شدم ،تو ذهنم هی نقشه میکشیم افکارم خیلی اشفته بوداندقدر به این که چی میشه و چیکار کنم که خوابم برد

مهداد:

با صدا زنگ تلفن سر از پرونده های روی میزمن برداشتم

بله،صولتی:اقای مهندس اقای پارسای بزرگ اومدن ،بگو بیان تو تعجب کرده بودم اقا جون سابقه نداشت زیاد بیاد شرکت از پشت میز بلند شودم رفتم استقبالش

سلام اقا جون خوش آمدین راه گم کردین میگفتین دارین میانین گاوی گوسفندی چیزی سرمی بریدیم ،اقاجون نشست منم رفتم نشستم. رو به روش:دیدم بی وفا شدی نمیای به ما سر بزنی گفتم خودم پیام،من:شرمنده اقا جون مشغله هام زیاد شده،اقاجون:اگه هر چه زودتر ازدواج کنی و به شرط من عمل کنی هم مشکلات حل میشه هم سرو سامون میگیری،من:اقا جون خودتون که مشکل منو میدونین شما دیگه این حرفو نزنید ،اقاجون:اینی که تو ازش حرف میزنی مشکل نیست بهونه اس ،میدونستم دوباره حرف های تکراری میاد وسط برای همین حرفو عوض کردم:چه خبرا اقا جون چیکارا میکنی،اقاجون:اصلا بلد نیستی بحثو عوض کنی ،خندیدم اقا جون ادامه داد:هیچی داریم امشب میریم خواستگاری بچه ها دیگه دست به کار شدن،من:واقعا؟،اقاجون:اره مگه امیر بهت نگفت؟

نه نامرد می خواد بره خواستگاری اونوقت به من نمیگه باید حسابشو برسم

اقاجون:نه برای امیر نمیریم خواستگاری

پس برای کی؟

اقاجون: امید

با تعجب گفتم: کیبی امید زود نیست براش؟؟

اقاجون: نه اتفاقا 22 سالشه دیگه بزرگ شده

حالا می خوای برید خواستگار کی؟

اقاجون: دختر سعید

سعید کیه؟

اقاجون: وای خنگ شد یا دختر سعید خواهر سینا

برای یه لحظه مغزم قفل کرد ضربان قلبمو خودم میشنیدم نه امکان نداره اخه چطوری شاید بتونم بقیه رو گول بزنم ولی خودمو که نمی تونم گول بزنم من دوستش دارم برام مهمه نمی تونم کنار امید تصورش کنم با این فکر که قرار سینا برای امید بشه عصبی شدم سرمو انداختم پایین که اقا جون متوجه حالم نشه دستام میلزیدن از خشم از ترس اره از ترس از دست دادنش چیزی تو قلبم میگفت می خوای از دستش بدی تموم شد

اقاجون: مهرداد اسم دختره سخته تو یادت میاد؟

تو دلم خندیدم معلومه که یادم میاد مگه میشه یادم بره اسم دختری رو که با چشمای مشکیش منو جادوی خودش کرد، میدونستم که با اولین کلمه ای از از دهنم در بیاد اقا جون حالو روزمو میفهمه ولی نمیشد جوابشو ندارم برای همین اروم زیر لب گفتم: س..ساینا

اقاجون: اره پیریه دیگه ادم یادش میره ولی دختره خوشگلی بود نه؟ یه لبخند غمگین زدم اره خوشگله ولی من دارم این دختر خوشگله رو از دست میدم، با همون لحن گفتم: اره.. خیلی اقا جون یکم نگام کرد فکر کنم متوجه ی حال خرابم شد اقا جون زرنک تر از این حرفاس ولی به روی خودش نیاورد، اقا جون: خب دیگه من برم خیلی کار دارم، من: بودین حالا، اقا جون یه جوری نگام کرد که یعنی خر خودتی بعد گفت: نه پسرم میگم که کار دارم ایشالله براتو بریم خواستگاری

زوری یه لبخند زدم، اقا جون: خدا حفظ، من: خدا حفظ، اقا جون رفت من موندم با حال افتضاحم عصبانیت، شکست، ناراحتی همه چی با هم بود با دستم زدم گلدونی رو که رو میز بود رو پرت کردم زمین: لعنتی، صولتی سراسیمه اومد تو: آقای مهندس اتفاقا.... بد موقعی اومده داد زدم سرش: بیرون مگه من به شما اجازه دادم بیاین تو، صولتی: اما اق..... من: گمشوو بیرووو، صولتی سریع دستو پاشو جمع کردو رفت بیرون من رو صندلیم نشست

رفتم سرمو گرم کارام بکنم مثل کاری که تا الان برای فراموش کردنش میکردم ولی تمرکز نداشتم حواسم پرت بود، امیر که میدونست من دوشش دارم چرا پس مانع نشد، گوشیمو برداشتم زنگ زدم به امیر: الو

الو سلام

امیر: به به سلام داش مهداد حال شما احوال شما خوبید؟

با لحن خشک و جدی: داداش؟ بعد یه پوزخند صدا دار زدم

امیر با لحن ناراحتی گفت: افتاده؟

خودت بهتر میدونی

امیر: کجایی؟

شرکت

امیر: چی تا الان شرکت چیکار میکنی، با حرف امیر تازه متوجه اطراف شدم سکوت و تاریکی همه جا رو گرفته بود یعنی از اون موقع تا حالا من اینجا متوجه گذر زمان نشدم انقدر که تو خودم بودم با صدا امیر به خودم اومد: مهداد، مهداد حالت خوبه

اره مگه قرار بد باشم

امیر: اره معلومه چقدر خوبی همونجا باش الان میام

الان مگه خواستگاری نیستید

امیر: احتیاجی به من نیست اینجا اونجا باید باشم

نه اینجا بهت احتیاجی نیست خوش بگذره

بدون اینکه منتظر جواب امیر باشم قطع کردم ولی فقط یه امید داشتم که ساینه جواب رد بده

***ساینه

هنوز تا اومدن خواستگاری بنده 3 ساعت مونده رو تخت دراز کشیدم تا یکم استراحت کنم از صبح تا حالا که فقط کار کردم مامان یه ساعت وقت استراحت داده دو ساعت فقط برای حاضر شدن حالا معلوم نیست چه تحفه هایی هم هستن که اینقدر مامان براشون تدارک دیده خدا شدم عین دخترای قدیم که خبر نداشتن قرار با کی ازدواج کنن تازه سر عقد میفهمیدن

منم خبر ندارم کی قرار بیاد هر وقت از مامان پرسیدم فقط نشست ازش تعریف انقدر ازش تعریف که تو ذهنم از یه تندیس از بهترین مرد جهان ساخته شده و لی کاش مهداد باشه خدایا چی میشه بعدش تمام شرط و شروطم

یادم میره با تمام وجودم بهش بله میگم به خودم تلنگر زدم خاک تو سرت اون الان داره عشق و حال میکنه تو اینجا فکر اینی داشتی به مهداد فکر میکردم که کجاسو چیکار میکنه و به اینکه از اون موقعی که عاشق مهداد شدم غم درونمم کم تر شده هنوز شبا کابوس میبینم هنوزم وقتی یاد خودشو کاراش می افتم عصبی میشم ولی از قبل خیلی بهترم با صدای در به خودم اومدم

مامان: تو هنوز حموم نرفتی خاک به سرم یه ساعتو نیم دیگه اینا میان بود

من بی حوصله پاشدم رفتم سمت کشو همینطور که حوله مو برمیداشتم: حالا انگار تحفه ان من همینجوری هم پیام از سر شون زیادی هم هستم

مامان با اخم و لحن توبیخی گفت: دفعه آخرت باشه اینجوری حرف میزنی خیلیم خانواده خوبین حالا جای این کارا پاشو برو به کارات برس بدو بعد رفت بیرون رفتم حموم یه دوش یه ربعی گرفتم اومدم بیرون یه کت شلوار توسی که یه تاپ مشکی زیرش میخورد پوشیدم یه ارایش کم رنگ کردم موهامو دم اسبی سفت بستم مامان دستور داده بودن شال سرم کنم یه شال توسی سرم کردم اومدم بیرون رفتم از پله ها پایین سینا مثل بچه ها تخس و شیطان که دعواشون کردن قهر کرده رو میل با قهر نشسته بود رفتم جلو یه چرخ زدم: چطور شدم؟، برق تحسینو تو چشمات دیدم ولی بعد جاشو داد به غم عجیب

اروم گفتم مثل همیشه عالی، من: الهی قربونت بشم بعد اومدم برم پیش مامان که صدام کرد: ساینه برگشتم سمتش: جانم، سینا: میخوای جواب مثبت بدی؟، خندیدم و گفتم: بیخیال مگه میشه ندیده و نشناخته جواب مثبت بدم، سینا: اگه بشناسیش چی؟، جا خوردم ولی بروز ندادم: ببین اینو بدون من حالا حالا ها بیخ ریشتم سینا خندید منم خندیدم که زنگ ایفونو زدن استرس گرفتم وای یعنی کیه چرا قبلش به من نگفتم بابا درو زد همه دم در ورودی و ایستادم منتظرشون

با ورود آقای پارسا دهنم کم مونده بود از تعجب باز شه با زحمت جلوی خودمو گرفتم تو دلم گفتم شاید ارزوم داره به واقعیت تبدیل میشه بعدش یه اقا با موهای جوگندمی و قد و بلند در کل جذاب بود بعدش یه زن 45,46 ساله خیلی شیک پوش اومد تو بعدش امیر و امید. اومدن اقا پارسا اومد جلو باهاش سلام علیک کردم بعد اون اقا که فهمیدم اسمش حسین و بابای امیر و امید اومد با من سلام علیک کرد و اون خانمه که مامانشون بود اومد منو بغلم کرد با مهربونی یه لبخند و لحن خاص باهام سلام احوال پرسى کرد امیر خیلی عادی باهام سلام کرد ولی امید گل و داد دستم و سلام کرد طرز نگاهش و حرف زدنش باعث شد معذب بشم سرمو انداختم پایین گل و رفتم گذاشتم رو میز اشپزخونه

مامان اومد تو: هر موقع صدات کردیم چایی رو بردار بیار،

من: چرا به من نگفتین اینان؟،

مامان: حالا که دیدی الانم موقع این حرفا نیست،

بعد از اشپزخونه رفت بیرون وای نه فکر شو بکن با این امید ازدواج کنم یه سره چشم تو چشم مهداد شم اونم زن بگیره باید زن اونو تحمل کنم وای اصلا نمیشه نمی تونم مامان صدام کرد چایی ها رو ریختم رفتم بیرون با اشاره ی مامان اول گرفتم جلوی آقای پارسا بعدم بابا و مامان امیر اینا و.. بعد رفتم نشستم خب سرمو انداختم پایین سنگینی نگاه یکی رو خودم حس کردم اروم سرمو آوردم بالا امیر داشت نگام میکرد وقتی دید دارم نگاش میکنم یه لبخند زد و سرشو برگردوند بعد یه نیم ساعت که درباره ی کار و زندگی اینا حرف میزدن با صدا آقای پارسا هم سکوت کرد:

-خب بهتره که بریم سر اصل مطلب راستش ما اینجا برای امر خیر اومدیم پسر ما مثل اینکه دختر شما رو دیده و پسندیده ما بزرگتر ها که نظرمون معلوم ولی اصل کار جوانان پس با اجازه از احمد گل و اقا سعید برن با هم حرف بزنن ببینن از همو زندگی چی میخوان
بابا:خواهش میکنم اجازه ی ماهم دست شماست.

بعدم رو به من گفت بابا اقا امیدو راهنمایی کن پاشدم جلو تر رفتم سمت اتاق در رو باز کردم امید با اجازه ای گفت رفت تو منم دنبالش رفتم اما در اتاقو نیمه باز گذاشتم امید وایستاد بفرمایید به صندلی میز آرایشم اشاره کردم خودمم مقابلش نشستم رو تخت

منتظر نگاش کردم نگاه شو ازم گرفت دوخت به زمین راستش من میخواستم از ایران برم ولی یه مسئله ای پیش اومد که مجبور شدیم یعنی مجبور شدیم حرفشو نصفه کاره ول کرد کلافه پوفی کشید:بیخیال اول شما انتظارتونو از همسر آینده تون میگیرد یا اول من بگم؟

ریلکس پامو انداختم رو پا:بفرمایید

نگام کرد:راستش من میخوام از کشور برم و قطعاً همسرمم باهام باید بیاد اونجا فرهنگش فرق داره ولی من دوست ندارم تا رفتم اونجا تغییر هویت بدم این انتظارم از همسر آینده ام دارم،

زکی اینو باش ولس کنی میگه اونجا چادر سرت کن من از همین الان تصمیم خودمو گرفته اگه اینطوری خارج رفتن باشه میخوام نرم والا اینجا ازادیم که بیشتر

گوش دادم به حرفش:

-بقیه ی انتظارت معمولیه دیگه مثل صداقت و رو راستی و این چیزا حالا نوبت شماست،

نگامو دوختم بهش:راستش من اصلا وقت اینکه به این مسائل فکر کنم نداشتم همیشه اولویت برای حال بوده من به جز از نظر درس هیچ وقت به این چیزا فکر نکردم من 19 ساله هنوز نمیدونم از زندگی و خودم چی میخوام راستش ازدواج مسولیت هایی داره که فکر نمیکنم فعلا از از پس اونا بر بیام،انتظار داشتم ناراحت شه یا یه دلخوری کوچیک اما هیچی

ریلکس تر از من گفت: جوابتون منفیه،

من: راستش من وقتی شما تازه از در اومدین فهمیدم کی اومده خواستگاریم،

تعجب کرد: واقعا؟؟

یه لبخند جذاب زدم: اره برای همین تو این مدت کم نمی تونم تصمیم بگیر قبل اینکه بفهم شما یید جوابم واضح بود ولی الان یکم به وقت احتیاج دارم، (خالی بستم الانم جوابم نه بود خواستم حداقل یه دو سه روز بزارمش تو خماری جواب)

لبخند زد: باشه هر جور راحتین اگه حرف دیگه ندارید

پریدم وسط حرفش: نه نه بریم

از رفتار بچگانه ی من خندید رفتیم بیرون هنوز اثر خنده اش رو صورتش بود و از این خنده جور دیگه ای برداشت کردن

راضیه خانم با حالت پرسشگری گفت: ایشالله مبارکه؟

امید خونسرد گفت: ساینه خانم میخوان یه چند روزی فکر کنن بعد جواب بدن

لبخند راضیه خانم بیشتر شد: باشه هر جور راحت

تو همین گیر و دار بودیم که تلفن امیر زنگ خورد همونجا جواب داد: به به داش مهداد حال شما احوال شما خوبید

با شنیدن اسم مهداد ضربان قلبم رفت رو هزار یعنی میدونست که امید اومده خواستگاری من اره دیگه میدونه براش مهم نیست که من خرم که مهداد برام شده مرد رویاهام به امیر نگاه کردم قیافه و لحن امیر ناراحت شد سعی کرد اروم حرف بزنه ولی من چون نزدیکش نشسته بودم میشنیدم ولی نگامو دوختم به زمین که نفمه حواسم به اونه

امیر: اتفاقی افتاده؟

وای خدا چیزیش شده حالش بده یعنی چی شده

بعد نمیدونم مهداد چی گفت که امیر گفت: کجایی

.....

چییی؟

همه نگاهها برگشت رو امیر بعضی ها متعجب بعضی ها نگران

امیر یه لبخند ارامش بخش زد: تا الان شرکت چیکار میکنی

پس شرکته یعنی حالش خوبه اخیش داشتم میمردم از نگرانی

امیر: مهداد مهداد نگران گفت: حالت خوبه؟

.....

اره معلومه چقدر خوبی همونجا باش الان میام

وای دوباره نگران شدم خدایا کاشکی الان اینجا بود کاشکی من پیشش بود چیکار کنم با این دلشوره الان

مهداد یه چیزی به امیر گفت امیر به من نگاه کرد ولی من به بابا نگاه کردم که داشت با حسین اقا حرف میزد ولی

همه ی حواسم پیش حرفای امیر بود

امیر: احتیاجی به من نیست اینجا باید اونجا باشم

پس میدونه اومدن خواستگاری من چه ریلکس خوش به حالش کاش منم مثل اون بودم نمیدونم مهداد چی گفت

ولی الو الو گفتنای امیر نشون از این بود که تلفن قطع شده امیر یه لعنتی زیر لب گفت بعد عصبی و کلافه به مبل

تکیه داد

یکم دیگه حرف زدن و پاشدن برن که راضیه خانم به مامان گفت منتظر زنگتون هستم اونا رفتم من خسته تر از

این حرفا بود هم بدنی هم روحی فکرم همش پیش مهداد بود نگران بودم مامان اینام فکر کردم میخوان فکر کنم

زیاد بهم گیر ندادن منم رفتم تو اتاقم

مهداد

وارد خونه شدم مامان طبق عادت قدیمیش اومد دم در: سلام پسرم خسته نباشید

مارال از تو آشپزخونه اومد بیرون: سلام داداش شنیدی چی شده

اروم زیر لب سلام گفتم منتظر و کلافه چشم دوختم به مارال

مارال فکر کرد خسته ام ولی بازم حرفشو ادامه داد: خاله راضیه اینا برای امیر رفتن خواستگاری

دستم و کلافه به صورتم کشیدم: که چی این بود خبر مهمت

مارال: اره مهمه دیگه عروسی افتادیم حالا مگه تو میدونستی ما هم تازه فهمی...

به مارال توپیدم: اره میدونستم

بعدم عصبی اومدم برم تو اتاق که تلفن زنگ خورد مامان همینطوری که میرفت سمت تلفن گفت: خب چرا سر بچه داد میزنی مگه چی گفت

رسید به تلفن با دیدن شماره خندید گفته بودم خبری شد زنگ بزنه ایشالله که خیره بعدم تلفنو جواب داد: سلام مرضیه چی شد؟

.....

||||| پس مبارکه

.....

اره بابا اینا همه ناز دخترونه س وگرنه اگه جوابش منفی بود میگفت

بخ کردم حالم از این بدتر نمیشد حالت مرگ داشتم باور نمیشد حالا چجوری پیش امید تحملش کنم

مارال: مامان چی شد؟

مامان: هیچی فکر کنم حل باشه دختره به امید گفتم قبل از اینکه بدونم شما اومدین خواستگاری جوابم منفی بوده ولی حالا که فهمیدم شما یید باید یه کم دیگه فکر کنم

عصبی پاشدم برم مامان: مهرداد خوشحال نشدی

برنگشت صدامو خیلی کنترل کردم: چرا خوشحال شدم مبارکش باشه

رفتم تو اتاق در بستم خوابیدم رو تخت یه چیزی میخواستم اروم شم چشمم خورد به لپ تابم رفتم روشنش کردم یه اهنگ گذاشتم زیاد اهل اهنگ گوش کردن نبودم ولی الان بهش احتیاج داشتم

قرار نبود که بعد من بره تو قلب اینو اون جا بشه

بهم میگفت که بعد من میمیره آخه اون نمیتونه که تنها بشه

دلم شکست خواست هست تمام آرزوی من به گل نشست

اشک چشام رو گونه هام نشستو گریه هام برات به دل نشست

تنها نمون ولی منو با اشکام چه تنها گذاشت

نگفته بود که میره زود نگفته بود که بجز من کسیرو داشت

بهم به جز دروغ نگفته بود

دلم شکست خواست هست تمام آرزوی من به گل نشست

اشک چشم رو گونه هام نشستو گریه هام برات به دل نشست

قرار نبود که بعد من بره تو قلب اینو اون جا بشه

بهم میگفت که بعد من میمیره آخه اون نمیتونه که تنها بشه

دلم شکست خواست هست تمام آرزوی من به گل نشست

اشک چشم رو گونه هام نشستو گریه هام برات به دل نشست

(دلم شکست از ندیم)

رفتم در کشومو باز کردم چشمم افتاد به جعبه سیگار

یه نخ از توش برداشتم روشنش کردم نشستم لبه ی تخت صدای زنگ در از بیرون اومد بعد صدای امید و

مامان:از وقتی که اومد تو اتاقشه اصلا حال و حوصله نداشت

امیر:یکم کاراش پچیده عصابش سر همون خورده من میرم پیشش بعد چند لحظه صدای باز و بسته شدن در

اتاق اومد برنگشتم ببینمش همنطوری زول زده بود به دیوار سفید رو به روم

امیر اومد طرفم یکم نگام کرد:یعنی انقدر دوشش داری تو که گفتی میگذره

من:میبینی که نگذشت

امیر:هنوز که چیزی نشده

پوز خند صدا داری زدم:چیزی نشده؟

امیر:جواب مثبت نداده که

من:جواب منفیم نداده

رفتم تکیه مو دادم به بالای تخت امیرم اومد کنارم:خودت کردی اگه اون موقع که من گفته بودم بهت لج بازی

نمیکردی الان تو میرفتی خواستگاریش

من:منو ساینه بهم نمیخوریم

امیر:بازم که داری همونو میگی اگه نمیخوید بهم این کارت برا چیه

من:دوشش دارم ولی ناراحتیم از این نیست که از دستش بدم

امیر:پس چیه

من:اگه یکی دیگه جای امید بود اینطوری نمیشدم

امیر: چرا الکی بھونہ نیار ہر کی جای امیدم بود همینطوری میشدی چون تو دوستش داری

سکوت کردم

امیر: امید ساینا رو دوست نداره با اون چه بدون اون میره خب؟ آگه جوابش منفی بود چیکار میکنی

—باید چیکار کنم؟

امیر: اگہ جواب منفی بدہ می تونی بہ دستش بیاری

حرفی نزدِم یعنی میشد؟شده بودم مثل یسرای 15 ساله هیچ چیز دیگه برام مهم نبود

امیر: قرار سه روز دیگر جواب بده تو صبر کن اون موقع تکلیف خودتو میدونی اگه جوابش منفی که هیچ ولی اگه

مثبت باشه مجبوری فراموشش کنی

ساینا

امروز راضیه خانم زنگ زد ما رو دعوت کرد خونه شون که هم جواب رو بگیریم هم دور هم باشیم بیچاره نمیدونه

جواب منفی فقط سرکاریہ اول نمی خواستم برم ولی مامان گفت خیلی زشته نرم از طرفی شنیدم که مهدادم

هستش سر همون برای رفع دلتنگیم میخوام برم از اون موقعی که بیدار شدم کلی برای امشب که چی پیوشمو

چیکار ڪنمو ڇي بگم نقشه ڪشيدم

په تونیک مشکی سفید پوشیدم یا په شلوار لوله تفگی سفید و مانتو ی مشکی و شال مشکی کفشم سفید کیف

سفید دستیمو برداشتم راه افتادم رفتم پایین من آماده اممم

سینا: به به ست رنگ گورخری زدی که

من: خیلی پیشعوری، احمق، ایششششش بعدم یستمو کردم بهش

سینا: خلی خب بابا قهر نکن بیا بریم بیرون تا مامان اینا هم بیان

رفتیم بیرون سوارماشین شدم مامان اومدو راه افتادیم تو راه اتفاقی خاصی نیوفتاد ذهن من همش دگیر مهرداد

بودش که امشب میبینمش خیلی خوشحال بودم خیلی هم استرس داشتم بالاخره رسیدیم

خونه شون يه اپارتمان بود تو بالا ترين نقطه تهران رفتم زنگ زدیم رفتیم دم در ورودی راضيه خانم منتظر

وابستاده بود با همه سلام احوال پیرسی کردیم همه ی کسایی که روز خواستگاری اومده بودن به جز امیر با به

خانم و پیه دختر خوشگل که خیلیم شبیه مهرداد بودن حدس زدم که اینا خواهر رو مادر مهرداد باشن و حدسمم

درس بود راضیه خانم ما رو به هم معرفی کرد با اونام سلام احوال پرسى کردیم بابایی که زودتر از ما اومده بود

داشت یا آقای پارسا حرف میزد رفتم نشستم خواهر مهداد که اسمش ماراله بغل مامانش نشسته بود خیلی اروم

یه چادر سفید گل گلی هم سرش بود این دقیق برعکس منه راضیه خانم ما رو راهنمایی که به یه اتاق رفتیم مانتو هامونو در آوردیم مامان لباسش بلند بود شالشم که سرش بود ولی من فقط شالمو انداختم دور گردنم که همرام باشه اصلا قصد اینکه شال سرم کنم رو نداشتم مامان یه کم چپ چپ نگام کرد ولی خب اخلاق منو میشناسه از لباس باز خوشم نمیاد ولی از اینکه شال سرم کنم متنفرم رفتم جلو اینه ارایشمو که یه کوچولو فقط یکم نه زیاد از بقیه روزا بیشتره ترمیم کردم دوست نداشتم چهره مو پشت ارایش زنونه مخفی کنم رفتم بیرون با ورود ما به سالن سر مارال اومد بالا نگاش رو من قفل بود نگاش متعجب بود بعد شد از این نگاهها که ادما خیلی خوب به ادمای خیلی بد میکنن از این طرز نگاه کردنش خوشم نیومد خواهر مهداده که باشه حق نداره اینطوری منو نگاه کنه بی توجه بهش اومدیم نشستیم راضیه خانم بعد پذیرایی از ما اومد نشست همه با هم حرف میزدن فقط منو مارال ساکت بودیم منم که سرم تو گوشیم بود ولی حواسم بین حرفای مامان اینا اونطور که فهمیدم راضیه خانم خراهر مامان مهداد شوهرشم عموی مهداد دیگه بحث جالبی نشد منم رفتم یه کم تو شبکه های اجتماعی دور دور

مهداد

-من نیام اصرار نکن

امیر: بیخود کردی تا دم در آوردی نیای تو بیا ببینم

-به جون امیر حال ندارم

امیر: داری ازش فرار میکنی

-نه فرار نمی کنم

امیر: باید بیای

امید از دور اومد طرفمون همینو کم داشتیم: سلام چرا نمیرید تو

من: سلام شم...

امیر پرید وسط حرفم: الان میاد بیا دیگه مجبور شدم از ماشین پیاده شدم دزگیرشو زدم رفتیم تو وارد خونه که شدم اولین نفر چشمم خورد به ساین

این چرا امروز انقدر خوشگل شده به خودم تلنگر زدم سرمو انداختم پایین این شاید تا چند ساعت دیگه نشون پسر عموت شه پس چشمتو ببند روش رفتم با همه سلام کردم بهش رسیدم تو چشاش نگاه نکردم زیر لب سلام گفتم رفتم نشستیم

ساین

نشسته بودیم که زنگ زدن راضیه خانم بلند شد رفت در رو باز کرد امیر رو امید اومدن تو بعد مهداد اومد
نگاش رو من قفل شد بعد سرشو انداخت پایین رفت با همه سلام علیک کرد به من رسید تو چشم نگاه نکرد سر
سری و زیر لب یه سلام گفت رفت نشست

-اینو باش انگار الان میخورمش ما رو ببین عاشق کی شدیم خدا

نشستم سرمو با گوشیم گرم کردم که گوشیم زنگ خورد با دیدن اسم نگار پاشدم رفتم نمی تونستم تو جمع
جوابشو بدم رفتم اولین اتاقی دیدم رفتم توش بدون نگاه کردن به اطراف جواب دادم:سلام

نگار:سلامو زهرمار خجالت نمیکشی معلوم هست کدوم گوری هستی؟

منم:خوبم هیچی اومدیم مهمونی

نگار:مهمونی کجا

برگشتم:به تو چه مگ....

برگشتم با دیدم امید با دهن باز زول زده بود به من حرف تو دهنم ماسید نگار پشت تلفن جیغ جیغ میکرد:چیه
لال شدی به امید خدا،با توام،هوایییییی

جواب نگار فعلا یه کلمه بود:بعدا بهت زنگ میزنم،قطع کردم،

امید با خنده گفت:حالا چرا قطع کردی،

-کار واجبی نداشت

قیافه ی امید جدی شد:تصمیم تو گرفتی

وای رسیدیم به قسمت سخته داستان حالا چی بگم

امید:اول خودم بدونم بهتر نیست،

-چرا هست

امید:خب؟

من:چی خب؟

امید:کجایی جوابت در رو باز کرد تکیه داد به چهارچوب در

من:راستش..من...چیزه

امید:خیلی خب من کمکت میکنم جوابت منفیه

سرمو به نشونه ی اره تگون دادم

امید جذاب خندید: یعنی انقدر سخت بود

من: من واقعا متاسفم ولی..

امید پرید وسط حرفم: مهم نیست فراموشش کن

بعد اومد بره که دیدم مهداد وایستاده داره به ما نگاه میکنه چشماش برق میزد ولی نمیدونم برا چی؟ یعنی

حرفای مارو شنید؟

امید: ااا اینجا یی؟

مهداد: اره

امیر کارت داشت اومدم صدات کنم مزاحم که نشدم

امید: نه بابا بریم

امید رفتم مهدادم برای چند ثانیه بهم نگاه کرد بعد عقب گرد کرد رفت سمت سالن

*****مهداد

حاضرم شرط، ببندم تو عمرم انقدر خوشحال نشده بود داشتم سعی کردم زیاد ضایع بازی در نیارم رفتم کنار

امیر نشستم، ساینا اومد تو سالن نگاش کردم نگام زوم بود روش

امیر: تموم شد

خندیدم: همیشه نترس

امیر: کبکت خروس میخونه

من: چشم نداری ببینیا

امیر: دو دقیقه پشت یادت بیاد، چی بهت گفت

من: چیزی به من نگفت

امیر: اره دروغ که کنتور نمیندازه

من: نه والا داشت با امید حرف میزن

امیر: الان خوشحالی که با امید حرف میزد

من: نه از این خوشحالم که به امید گفت جوابش منفیه

امیر بلند گفت: واقعا!!!!

من: کوفت اره بابا چرا داد میزنی

امیر: وای خدا شکرت

زدم زیر خنده: انگار نه انگار اونی که بهش جواب منفی داد داداش تو ها

امیر: ای بمیری راست میگی انقدر که این مدت افسرده بود یا امید یادم رفت، بعد یکم مکث کرد لحنشو دخترانه کرد: الهی بمیرم براش

از حالت. صورتش زدم زیر خنده

مامان از اونور گفت: خیر باشه مهداد خان چی شده ؟

امیر: بیا انقدر فازت غمه که میخندی ملت تعجب میکنن، بعد رو به مامان گفت: خاله جان خیره اونم چه

خییری، بعد به من چشمک زد منم یه پس گردنی بهش زدم:

-خاک تو سرت همه خندیدن نگام رفت سمت ساینه سرشو انداخته بود پایین داشت میخندید، به امید نگاه

کردم اونم داشت میخندید کوچک ترین اثر ناراحتی تو صورتش پیدا نبود

ساینه

وای خدا چقدر خوشگل میخنده وییی تا حاله ندیده بودم اینطوری بخنده یعنی چی شده

اونشب با شوخی های امیر و امید و شیطونی های بی سابقه و خنده های جذاب مهداد گذشت امید جواب منو به راضیه خانم گفت ولی برخوردش با من هیچ تغییری نکرد خلاصه اون روز خیلی خوش گذشت کلی منم سربه سر امیر و مهداد و امید و سینا گذاشتم ولی مارال همش با اخم نگام میکرد نگاهش روم حالمو بد میکرد نگاهش سرتاسر پر از تحقیر بود وقتی نگاهش میکردم به خودم شک میکردم، تنها نقطه ی منفی اون مهمونی مارال و نگاهش بود

باورت میشه سمانه حتی نگار بیشعورم یادش نبود که امروز تولدمه میبینی مثلا دوست صمیمیه سینام که

گفت تولدت مبارک میام دنبالت بریم رستوران زنگ زد گفت کار دارم

سمانه: وای بسته چقدر غر میزنی حالا یه دفعه یادشون بره زمین که به آسمون نمیرسه

من: چرا مهمه مهممممممممم

سمانه: من برم دیگه توام انقدر فکر نکن بعدم رفت سوار ماشینش شد رفت

در انتظار یاری؟، چشمامو از پله هاگرفتم نگاه کردم به

امیر: یعنی انقدر تابلوام،

امیر: تابلو؟ تابلو برای یه دقیقه س ،

خندیدم :باشه داداش سر خودتم میاد یه روزی،

امیر: اومده ولی انقدر گیج میزنی حالیت نشده،

من: اووووو نه بابا! ایول ، کی هست حالا

مسیر نگاه شو دنبال کردم: این؟

امیر سرشو به نشونه ی اره تگون داد

زدم پشت کمرش: ای بابا نگاه کنا چه خجالتی هم میکشه

امیر: گمشو خودتم لنگه منیا

با صدای دست جمعیت دست از حرف زدن کشیدیم همه پایین پله ها وایستاده بودن ساینه از پله ها اومد پایین

داشت میخندید، خیلی خوشگل شده خوشگل ترین دختری که تا حالا تو عمرم دیدم صورتش موهاش هیکلش

همه چی تکه، هیکلش؟ یعنی چی که همچین لباس پوشیده هیکلش تو چشم باشه نباید کسی نگاهش کنه

می خواستم برم دستشو بگیرم ببرمش مجبورش کنم یه لباس پوشیده تر تنش کنه درسته که بالاش پوشیده اس

ولی خیلی کوتاه، انقدر تو فکر و عصبی بودم که حواسم نبود ساینه رفته من هنوز به جای خالیش خیره موندم

امیر با لحنی که خنده توش موج میزد: داداش کجایی به چی فکر میکنی

رفت ، بعدم زد زیر خنده ، با حرص نگاهش کردم رفتم سمت در که برم تو حیاط اروم شم یکم، تو حیاط میز و صندلی

چینده بودن ولی هنوز کسی نیومده بود از خونه بیرون رفتم نشستم رو یه صندلی نشستم غرق تو افکارم بودم یه

دستی نشست رو شونم برگشتم اقا جون بود

من: اقا جون شما بید

اقا جون: دو ساعته اینجام اصلا نفهمیدی،

اره اقا جون تو فکر بود،

اقا جون: تو فکر چی نه بذار بهتر بگم تو فکر کی

من: دارم به مشکلات شرکت فکر میکنم

اقاجون خندید: الان تولدشه تو اینجا داری بهش فکر میکنی؟

گیج گفتم: چی؟

اقاجون: ببین مهداد من این موهامو تو اسیاب سفید نکردم که خرم نیستم

من: ااقاجون دور از جونت

اقاجون خندید: حالا به مشکلات شرکت تولدشو تبریک گفتی؟

خندیدم از همون روز تو شرکت خودمو لو دادم انکارش فایده ای نداشت: نه نگفتم

اقاجون زد پشت کمرم: پاشو پاشو ببینم جای اینجا نشستن فکر کردن برو اونجا جلو چشمش باش

پاشد منم بلند شدم همراهش رفتم تو

که مارال اومد سمت: داداش کجایی من تنها حوصله ام سر رفت

ساینا و نگار و ملیکا با چندتا دختر دیگه داشتن حرف میزد با دست اشاره کردم بهشون: خب برو پیش دخترا

مارال: نمیشناسم شون

من: ساینا رو که میشناسی

مارال: ازش خوشم نمیاد

همینو کم داشتم با تعجب پرسیدم: چرا؟؟

مارال: از رفتار رو اخلاقی خوشم نمیاد اصلا شبیه ما نیست نگاهش کن چه بی پرواست

با اخم گفتم: همه قرار نیست شبیه هم باش بعدم مگه بهت یاد ندادن ادما رو از ظاهرشون قضاوت نکنی

مارال: قضاوت نمیکنم دارم اون چیزی رو که میدونم و دیدم بهت میگم

من: سرکار خانم چی دیدن؟

مارال: نگاه کن که چطوری لباس پوشیده چطوری بلند میخنده اصلا دختره جلفه

عصبی گفتم: مارال بس کن این چرت و پرتا چیه درباره ی مردم میزنی تو دختره رو سر جمع روی هم 4 ساعت نیست که میشناسیش تا حالا به بارم باهاش هم صحبت نشدی بعد برا خودت همینطوری داری میبری و میدوزی؟

مارال: اره باهاش زیاد معاشرت نکردم ولی شناختمش توام مثل مامان حرف میزنی ولی بهتون ثابت میکنم این دختره اونطور که شما فکر میکنید نیست

دلیل این حرفاشو نمی فهمیدم مگه ساینه باهاش چیکار کرده بود که عین دشمن خونیش باهش رفتار میکرد با صدایی که به زور کنترلش کرده بودم بالا نره ولی بازم بلند بود گفتم: چته تو مگه چیکارت کرده؟ که کمر بستی براش

مارال پوزخند زد: واقعا که سر یه دختره *ر* *ز* *ه چطوری با من رفتار میکنی

کنترل هیچ کدوم از حرکاتم دست خودم نبود دستمو بردم بالا که یه دونه بخوابم تو گوشش مارال چشماشو بست که یکی تو هوا دستمو گرفت نگاه پر غضبمو دوختم تو چشمای امیری که داشت با تعجب نگام میکرد نگام رفت سمت مارال همون طور که داشت گریه میکرد گفت: همتون مثل همید همتون اسیر عشوه اید اشتباه کردم که فکر میکرد فرق داری توام یه مردی دیگه با عصبانت گفتم: خفه شو

امیر: داداش اروم باش

بعد رو به مارال گفتم: توام برو بدو ببینم مارال رفت سمت مامان اینا که وایستاده بود داشتن ما رو نگاه میکردن امیرم منو برد طبقه ی بالا رفتیم تو اتاق سینا نشستیم رو تخت امیر اومد کنارم نشست: چی شد داداش؟

حوصله توضیح نداشتم: هیچی

امیر: هیچی؟ سینا گفت که پیام صدات کنم با قیافه ی برزخی داری با مارال حرف میزنی صدات داشت میرفت بالا اومدم که بهت بگم اروم حرف بزنی اگه نگرفته بودمت که مارالو زده بودی

من: امیر میشه بعدا حرف بزنی

امیر از جاش بلند شد: باشه داداش هر جور راحتی من میرم اروم شدی بیا سرمو تکیه دادم امیر رفت بیرون درم بست

***ساینه

وای خدا پام پام اومدم نشستم، نگار پاشو دیگه خیر سرت تولدته

من: نگار بخدا خسته شدم از همون اول بسم الله وسطم پام درد گرفت امان بده بابا

نگار: خیلی خب بابا غرغر رو نگار رفت معلومه دیگه خودش پاشنه ی تخت پوشیده منه بیچاره که نمی تونم با این پاشنه ها پا به پای اون برقصم، پاشدم رفتم بالا اینطوری نمیشه باید کفشم عوض کنم

داشتم میرفتم تو اتاقم دیدم چراغ اتاق سینا روشنه فکر کردم سینا تو اتاقه بیخیال کفشام شدم رفتم تو که ببینم سینا چرا اتنها اینجاست در رو که باز کرد با قیافه ی گرفته و عصبی و چشمای به خون نشسته ی مهداد روبه رو شدم جووری بهم نگاه میکرد که انگار میخواد بکشم هول شدم: ب..بخشید فکر کردم سینا توه

با صدای گرفته اش گفتم: سرم درد میکرد اومدم الان میرم

وا من مگه گفتم برو بیرون

من: نه نه لازم نیست شما استراحت کنید من میرم اومدم برگردم که برم دلم نیومد: آگه سرتون درد میکنه
میخواین بهتون قرص بدم؟

وای این چرا اینطوری شد عصبی بلد شد اومد طرف: نه لازم نیست

از روی ترسم عقب عقب اومدم برم که با اون کفشای کزایی پام پیچ خورد زمین از این بهتر نمیشد الان این میاد
منو میرنه وای داشتم میومد طرفم از زور ترس نمی تونستم بهش نگاه کنم با تموم پا دردم تموم انرژیمو جمع
کردم بلند شدم لنگون لنگون دویدم سمت اتاقم در رو پشت سرم بستم قفل کردم خاطرات بد اومد سراغم آرش
و تموم کاراش اینکه وقتی عصبی میشد میومد طرفم من نمی تونستم فرار کنم وقتی کتکم میزد همه چی همه از
جلوی چشم گذشت باعث شد گریه ام بگیره گریه میکرد باید اروم میشدم نباید تولدم به کام خودمو بقیه زهر شه
رفتم از تو کشوی اتاقم هر چی قرص ارامبخش داشتم برداشتم همه رو باهم خوردم یه دونه اش فایده نداشت رو
تختم ولو شدم چشمام سنگین شدن شاید یکم چشمامو ببندم بهتر شم

مهداد

با چشمای باز به ساینایی که از دست من در رفت نگاه کردم، من کاریش نداشتم که فقط میخواستم برم بیرون
یعنی انقدر من ترسناکم

وای گند زدم رفتم از پله ها پایین دست امیر رو گرفتم بردمش یه گوشه

امیر: چی شده چرا اینطوری میکنی

من: وای امیر گند زدم

امیر با هول گفت: چیکار کردی باز

من: ساینای...

امیر: ساینای چی؟

من: عصبی بودم ساینای فکر کرد سینا تو اتاق اومد تو من فقط نگاش کردم کاریش نداشتم بخدا

امیر: خب

من: بهش گفتم سرم درد میکنه اومدم اینجا گفت قرص بیارم گفتم لازم نیست اومد پیام بیرون عقب عقب رفتم
پاش پیچ خورد افتاد بعدش اومد برم ببینم حالش خوبه یا نه عین اینا که از دست زامبی در میرن دوید رفت تو
اتاقش

امیر با لحن عصبی گفت: خاک تو سرت اون از رفتارت با مارال اینم از این ببینم امروز چته معلوم نیست دختره رو چطوری نگاش کردی ترسید تو فکر می کنی اون دختر دیگه تو صورت تو نگاه میندازه

بعد نشست رو پله ها: اصلا اداب معاشرت با دخترا رو بلد نیستیا

نشستم بغلش: خب از دستش شاکی بودم هم برا لباسش هم برای اینکه با مارال سر ساینه دعواوم شد

امیر: دختر بیچاره چه اخه

سینا اومد سمتمون: بچه ها سینا رو ندیدن

تا اومدم جواب بدم امیر گفت: آخرین بار دیدمش رفت بالا

سینا اهانی گفت رفت

امیر: شانس بیار گندش درنیاد وگرنه شاید سینا رو با یه ببخشید بشه درستش کرد ولی سینا رو میخوای چیکار کنی

صدای سینا از طبقه ی بالا اومد: سینا سینا در رو چرا قفل کردی با توام چرا جواب نمیدی؟

امیر: وای مهداد بعدم دوید رفت بالا همه رفته بودن تو حیاط منم دوییدم رفتم بالا

امیر: چی شده

سینا نگران گفت: در رو باز نمیکنه

امیر: یعنی چی

سینا سرشو تکون داد

من: خب در رو بشکن

امیر: نه بابا

سینا: سینا در رو باز کن وگرنه این در لعنتی رو میشکنم، محکم میزد به در

سینا: اینطوری نمیشه یه چیزی شده وگرنه در رو باز میکرد

سینا اشاره کرد که بریم عقب خودش رفت عقب با قدرت رفتم تو در در با صدای بدی باز شد و من بدترین صحنه ی عمرمو دیدم

سینا: یا ابولفضل، سینا سینا پاشو خواهری پاشو

وای یکتون بره به زئمو بگه بیاد امیر دویید رفت من هنگ کرده بود وایستاده بود نمیدونم چقدر گذشت زن اقا ناصر اومد تو:

-یا فاطمه ی زهرا چی شده

سینا عصبی گفت:نمیدونم

لیلاخانم:برو کنار ببینم سینا رفت کنار یه لیوان اب بیارید سینا از بغل تختش لیوان ابو داد دستش یکم اب پاشید به صورتش یکم ریخت تو دهنش داشتم از نگرانی میمردم حس عذاب وجدان شدید به کنار این نگرانی لعنتی داشت دیونه ام میکرد پاهام قدرت وایستادن نداشتم امیر متوجه ی حالم شد اومد دستش گذاشت پشت:بیا بریم دنبالش رفتن با اینکه دوست داشتم پیشش باشم رفتم نشستم رو مبل:اخه من که کاری نکردم

امیر:مهداد این دختر عصبیه مگه شمال رو یادت رفته

یاد حرفای سینا افتادم:هر موقع یاد آرشی می افته یا صداشو میشنوه اینطوری میشه،یعنی من کاری کردم یاد اون عوضی افتاده پس من الان با اون پست فطرت فرقی ندارم خدا لعنتم کنه

صدا ها نا مفهوم به گوشم میرسید حس میکردم دورم خیلی شلوغه ولی من فقط تو تاریکی بود تاریکی مطلق من از تاریکی میترسم

سینا کجاست با تموم انرژی سینا رو صدا زدم صداش می اومد داشت صدام میکرد ولی نمیدیدمش قدرت باز کردم چشمامو نداشتم صورتم خیس شد پلکامو تکون خورد تونستم یکم چشمامو باز کنم همه چیز تار بود دوباره سینا رو صدا کردم صدا اروم بود ولی صدا سینا بلد بود نزدیک بود این اروم میکرد:جان دلم خواهری جانم

چشمامو یه بار بازو بسته کردم تصویر همه چی واضح شد اروم گفتم:سینا کجام؟چی شد؟

سینا:اتاقی عزیزم نصف عمرم کردی تو که

یادم اومد مهداد رفتارش،رفتارای آرشی سرم تیر کشید دستمو گذاشتم رو سرم سرم درد میکنه صدای زن عمو بود نگاهش کرد بلای سرم وایستاده:چیزی نیست استراحت کنی خوب میشی

سینا به زن عمو گفت:مهمونا چی؟

من:تولدمو بهم نزن خوب شم میام خواهش میکنم

زن عمو:میرم میگم سرش درد میکنه یکم دیگه میاد

سینا:باشه من پیششم

–نه داداش توام برو من خوبم

سینا:نخیر با هم از این در میریم بیرون

سرمو تکنون دادم بعد یه یک ربع حالم بهتر شد به سینا گفتم کفشای تخت مشکی رو بده بهم پوشیدمش با این حالم با پاشنه بلند نمی تونستم راه برم بلند شدم یکم سرم گیج رفت ولی به روی خودم نیاورد مثل همیشه خودمو زدم به بیخیالی ولی اگه من ساینام یه روز این کار مهاد رو تلافی میکنم رفتم بیرون از پله ها رفتم پایین امیر و مهاد نگران رو مبل نشسته بودن نگاشون بهم افتاد پاشدن اومدن سمتم

امیر:حالت خوبه نگرانمون کردی

یه پوز خند زدم با نفرت زول زدم به مهاد:نگران نباشید بعدم رفتم تموم حسای خوبم به مهاد تبدیل شده بود به نفرت و اینکه حال تو رو میگیرم اقا مهاد حالا ببین

رفتم تو باغ بچه ها تا دیدنم اومدن سمتم،نگار:کدوم گوری هستی رفتی کفش عوض کنی یا کفش بسازی،من:خب بابا اومدم دیگه،ملیکا دستمو کشید بیخیال بیا بریم برقصیم،دنبالش رفتم سمت جایی که همه داشتن میرقصیدن،به لطف کلاسای رقصی که از بچگی رفته بود رقصم حرف نداشت خودمم عاشق رقصیدنم میتونم بگم تموم رقصا رو بلدم مخصوصا رقص عربی و ایرانی که حرف نداره،شروع کردیم با بچه ها رقصیدن و خندیدن و مسخره بازی،یهو اهنگ قطع شد صدای اعتراض همه بلند شد،من:اه تازه رفته بودم تو حس،نگار:معلوم بود بعد زد زیر خنده،من:کوفت به چی میخندی،نگار:به این که تو از این جور ادمایی که زوری میبرنت برقصی زوری باید بشوننت،زدم پس کله اش:خوبه من از همتون بیشتر پایه ی رقصما،بعد صدامو نازک کردم:ولی امروز فرق داره همه نگاهها به منه میدونی؟،نگار با خنده گفت:بله بله شما درست میگوید،

خانم ها و اقایون،همه برگشتن سمت صدا منم انقدر سریع با شنیدن صدای سرمو چرخوندم که گردنم درد گرفت وای خودش وای ارسام(ارسام خواننده ی مورد علاقه ی سایناست که خیلیم پر طرفداره چون دوست سیناست خیلی با ساینا صمیمیه)همه با دیدن ارسام شروع کردن دست و جیغ زدن منم مات و مبهوت به ارسام نگاه میکردم خیلی دلم براش تنگ شده بود،ارسام سعی کرد جو اروم کنه خب هیچ کدوم از کسانی که اینجا بودن از رابطه ی دوستانه ی ما و ارسام خبر نداشتن و اصلا انتظار اینجا بودنشو نداشتن،

ارسام:من شنیدم که این جا تولد یه خانم خوشگله درسته،خندیدم همه برگشتن سمت من،ارسام:بیا اینجا ببینم ساینا خانم شنیدم سلام واجبه ها،دوتا پا داشتیم دوتا دیگه قرض گرفتم دویدم سمتش پریدم تو بغلش،اونم دستاشو ابراز احساسات،من:وای دلم برات تنگ شده بود،ارسام:منم گلم،از بغلش اومدم بیرون به جز نگار و ملیکا و عمو اینا و بابا اینا بقیه با دهن باز زول زده بودن به من،ارسام میکروفونو گرفت دستش:راستش من یه کار داشتم که سینا بهم گفت تولد ساینا راه افتادم اومدم هیچ کاری واجب تر از ساینا برای من نیست بعد برگشت سمت من،ارسام:تولد مبارک خانوم کوچولوی من،خندیدم یاد مهاد افتادم هر چقدر چشم انداختم پیداش نکردم،رو به ارسام گفتم:مرسی کادومو بده،ارسام:همین وجود من برا تو کادوئه،من:نه بابا اعتماد به نفسو ببین

ارسام: واقعیتته ولی حالا چون تو میخوای برات یه اهنگ میخونم، صدای دست و جیغا فرصت حرف زدن به من نداد
ارسام رفت اون یارو اورکسیه یه چیزی گفت بعد اومد و ایستاد:

چشماتو میبندمو دارم

بازم عشقمو به پات میذارم

تورو واسه زندگی فقط میخوامت

نمیدونی من چقدر تورو دوست دارم

به حدی با چشمای تو من آرومم

که ازت نمیگذرم میدونم

تو تنها دلیل زندگیمی جونم

من کنار زندگیم میمونم

من کنار زندگیم میمونم

همه دنیای منی خونه ی رویای منی

با من باش کنار من باش

تو شبام ماه منی همیشه همراه منی

با من باش کنار من باش

همه دنیای منی خونه ی رویای منی

با من باش کنار من باش

تو شبام ماه منی همیشه همراه منی

با من باش کنار من باش

♪♪♪

روزایی که دلم تنها بود

تو فکر غمای این دنیا بود

تو از راه رسیدی و این کابوسو

گرفتی از تنم اومدنت رویا بود

به حدی با چشمای تو من آرومم

که ازت نمیگذرم میدونم

تو تنها دلیل زندگیمی جونم

من کنار زندگیم میمونم

من کنار زندگیم میمونم

همه دنیای منی خونه ی رویای منی

با من باش کنار من باش

تو شبام ماه منی همیشه همراه منی

با من باش کنار من باش

همه دنیای منی خونه ی رویای منی

با من باش کنار من باش

تو شبام ماه منی همیشه همراه منی

با من باش کنار من باش (اهنگ با من باش احمد سعیدی

مهداد***

رفتم به جای خلوت تحمل اونجا رو نداشتم که چی ساینایا باید بیره بغل اون یارو، نکنه دوشش داره ذهنم اشفته بود عصبی شده بودم، رفتم از خونه بیرون تحمل اونجا و نگاهای سرد ساینایا به خودمو گرم گرفتنش با مرتیکه رو نداشتم سوار ماشین شدم راه افتادم درسته که تهران زندگی میکنم ولی چون اقا جون خونه اش کرجه اینجا رو عین کف دستم بلدم راه افتادم سمت بام کرج ماشینو پارک کردم چنتا اهنگ عقب جلو کردم تا رسیدم به اهنگ مورد نظرم خیلی وقته دیگه اهنگ های بدون کلام گوش نمیدم:

عشق مثل دیدن راه درست تو دو راهی

عشق مثل تو که تارکیو مثل ماهی

عشق مثل شوری اشک رو لب که قشنگه هر از گاهی..

عشق مثل زهر و طعم عسل مثل جونه

عشق مثل رویای نیمه شبه نمیمونه

عشق مثل عشقه فقط که فقط توی قلبای مهربونه

عشق مثل درد دل منه با غم

مثل چشمای خیسسه یه آدم

دلیل سر به راه شدنه

عشق یعنی غیر تو از همه خستم

یعنی میگی مواظبت هستم

مثل راه نجات منه

♪ ♪ ♪

عشق مثل لمس یه صورت خیس مثل دستات

عشق مثل آتیش تو دل شب مثل فریاد

عشق مثل مهر تو که یدفعه بی هوا به دلم افتاد

عشق مثل بغضای بی سرو ته تو غروبه

عشق مثل گریه ی بی خودیه ولی خوبه

عشق مثل بارونه اول سال که رو پنجره میکوبه..

عشق مثل درد دل منه با غم

مثل چشمای خیسسه یه آدم

دلیل سر به راه شدنه

عشق یعنی غیر تو از همه خستم

یعنی میگی مواظبت هستم

مثل راه نجات منه

(اهنگ عشق از میثم ایراهیمی)

گوشیم زنگ خورد امیره جواب دادم:بله

امیر: کجایی پسر

من: هر موقع جشن تموم شد زنگ بزن پیام

امیر: چته خوبی

اره خوبم خوش باشین بعد قطع کردم اصلا نمی تونم ببینم ساینا به یکی دیگه. حتی نگام کنه دیگه چه برسه به بغل کردن کنم از ماشین پیدا شدم مثل همیشه شلوغ بود تکیه دادم به ماشین خیره شدم به چراغای شهر، نمی دونم چه قدر گذشت با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم جواب دادم: الو

مامان: پسر م کجایی؟

جشن تموم شد؟

مامان: اره پسر م تو.....، پریدم وسط حرفش

الان میام:

قطع کردم سوار ماشین شدم رفتم سمت خونه ی ساینا اینا پنج دقیقه بعد اونجا بودم زنگ زد مامان: الو من پایینم

مامان: نمی.....، با لحن جدی م گفتم: منتظرم و قطع کرد

از ماشین پیدا شدم تکیه دادم به ماشین سرمو انداختم پایین با پام به زمین ضربه میزد مهاداد، قلبم وایستاد برای اولین اسمو صدا کرد سرمو آوردم بالا زول زدم به چشماش لباس شو عوض کرده بود یه بلیز با شلوار لی پوشیده بود نمیدونم تو نگام چی دید ولی یه لبخند جذاب زد باعث شد غرقش بشم اصلا هیچ کدوم از حرکت دست خودم نبود میخواستم بهش بگم جونم ولی فقط به یه بله اکتفا کردم

***ساینا

سینا و ارسام بی من بیچوندن رفتن بیرون من نشسته بودم تو حیاط صدای ماشین اومد بعد باز و بسته شدن در به فکر اینکه سینا و ارسام رفتم بیرون که حالشونو بگیرم ولی اشتباه کردم مهاداد با یه ژست خاص و جذاب از اونا که من عاشقشم به BMW ی مشکیش تکیه داده بودم ضربان قلبم رفت رو صد و بیست هزار جوگیر شدم گفتم حسای خوبم نسبت بهش رفته بود امشب صد برابر عاشقش شدم مخصوص با کادویی که برام گرفته بود نگام افتاد سمت ساعتی که بسته بود اولین کادوی مهاداد یه ساعت استیل نقره ای که صفحه ی ساعت و دورش خیلی شیک نگین کار شده بود و خدایش کلی پولش بود دوباره به مهاداد نگاه کردم همون شکلی تکیه داده بود به ماشین سرش پایین بود و با پاش رو زمین ضربه میزد هنوز متوجه ی حضور من نشده بود دل و زدم به دریا صداش کردم: مهاداد، یکم مکث کرد بعد سرشو آورد بالا تو چشمم نگاه کرده تو نگاش یه چیز خاصی بود من اصلا تو اینکه حرف ادما رو از چشاشون بخونم استعداد ندارم لحنش با بقیه مواقع فرق میکرد اروم و آرامش بخش بود: بله؟، خب

حالا چی بگم ای بابا نگام افتاد سمت ساعته اهان یافتم، من: وقتی کادوها رو باز کردیم همه بودن به جز تو از همه تشکر کردم به جز تو رفتم جلو تر: ممنون بابت کادوت واقعا عالی به من عاشق ساعت خیلی خوشگل و اینکه یکم مکث کردم: واقعا خوش سلیغه ای، چشمات برق زد: خوشحالم خوش اومد، اروم زیر لب گفتم: خیلی برام با ارزشه، بعد با صدای بلندتری گفتم: نمیای تو؟، مهداد: نه منتظر مامان اینام رفتی میشه بهشون بگی بیان، من: باشه اومدم برم که صدام کرد: ساینای یکم مکث کرد: خانم، برگشتم طرفش سرشو انداخت پایین: معذرت می خوام، الهی واسه ی چی، من: چرا؟، مهداد: رفتار امشبم راستش یکم این روزا عصبانم ریخته به هم ولی نباید سر شما خالی میکردم، بعد منتظر نگام کرد

وای چه با شعور الهی من فدات شم مگه میشه من نبخشتم یه لبخند خوشگل زدم: اشکال نداره راستش مشکل من فقط یاد اوری یه سری خاطرات مزاحم قدیمی بود از دست شما ناراحت نیستم، نگاش غمگین شد اخماش رفت تو هم سرشو انداخت پایین: یعنی من باعث شدم خاطرات بدت یادت بیاد، اینو نگاه آخر من نفهمیدم با من صمیمیه یا نه، من: نه بابا خاطرس دیگه بعضی وقتا ادم یادش میاد بحثو عوض کردم: من الان صداشون میکنم رفتم تو حیاط داشتیم از پله ها میرفتم بالا که دیدم مرضیه خانم با مارال داره میاد پایین، مرضیه خانم با دیدن من لبخند زد برعکس مارال که اخماشو کرد تو هم از کنارم رد شد رفت، مرضیه خانم با تاسف به مارال نگاه کرد اومد سمت من، مرضیه: ای شالله صد و بیست ساله شی دخترم، من: ممنونم واقعا زحمت کشیدین تشریف آوردین، مرضیه خانم: نه دخترم چه زحمتی، لبخند زدم صدای بوق ماشین اومد، مرضیه خانم: خب دخترم من دیگه برم بازم تولدت مبارک گلم این مهداد خیلی عجول شده دیگه باید براش زن بگیرم بعدم خندید و خدافظی کرد منم زیر لب خدافظی کردم بعد که رفت نشستیم رو پله ها یعنی چی که زن بگیره؟ میخوان براش زن بگیرن؟ وای من دیونه میشم که اشکام دونه دونه راه خودشو رو گونه هام باز کردن من نمی تونم مهدادو با کسی ببینم

مامان: تو که هنوز نیوشیدی

من: نمیدونم چطوری بیوشم

مامان اخم کرد: مگه عروسیه هان

نه: عروسی اسونه تره

مامان اومد سمت کمد: یه چیزی بیوش دیگه

: ولی همه پالتو هام کوتاه ان، مامان: دیگه چه میشه کرد مجبوری چادر بیوشی، من: چییییییی عمرا حاضرم زنده به گورم کنی ولی چادر سرم نکنی، مامان: وای از دست تو همینا رو بیوش دیگه چیکارت کنم، رفت بیرون یه پالتو مشکی پوشیدم. که یه کمر بند بزرگ و خوشگل میخوره روش با شلوار جین مشکی و با شال مشکی و بوت مشکی جیر که روش بند میخورد موهامم بالا بستم بر عکس همیشه که میریزم تو صورتم ارایشم زیاد نکردم فقط

مداد و خط چشم با ریمل و یه برق لب رفتم بیرون همه منتظر من بودن از خونه رفتیم بیرون با ماشین سینا قرار بود بریم

من: مامان نذر کیه؟ برای چیه؟ کجاست

سینا: آخه مگه تو فضولی؟

کسی از شما نظر نخواست

مامان: آاا بسه دیگه بعد رو به من گفت: نذر مرضیه خانم ایناست و خونه ی آقای پارسا، سینا: فضول خانم فضولیت خوابیدی، بی توجه به سینا گفتم: آقا جونم رفته ، بابا: آره دخترم رفته، آهانی گفتم تکیه دادم به صندلی بیرونو نگاه کردم ، جلوی در خونه وایستادیم یه خونه بزرگ و ویلایی از خونه ی ما راهی نبود پیاده هم میتونستیم بیایم ، در خونه باز بود کلی پارچه ها مشکی هم زده بودن سر در خونه، رفتیم توحیاط بزرگی داشت چندتا دیگ اونجا بود و کلی مرد هم دورش جمع شده بود از الانم میتونستم مهداد و تشخیص بدم هوا سرد بود ولی فقد یه پیراهن مشکی تنش بود که اونم استین شو زده بود بالا دستشو گذاشته بود رو درخت و تکیه داده بود به دستش با یه پسر حرف میزد، پسر ی بی فکر نمیکه با این لباس سرما میخوره، رفتیم جلو متوجه ی حضور ما شدن با اونایی که می شناختیم سلام احوال پرسی کردیم یعنی کردن من یه گوشه وایستاده بود زول زده بودم به کفشام خجالت نکشیده بود ولی اگه ساکت تر از همیشه باشم باعث جلب توجه مهداد میشه سخته ولی ممکنه

سلام، سرمو اوردم بالا امید جلوم بود یه نیمچه لبخند زدم: سلام، نگام رفت سمت مهداد داشتم با همون پسر حرف میزد، مرده شور منو ببرن خیر سرم اومدم جلب توجه کنم خاک تو سرم که جلب توجه رو هم بلد نیستم، مهداد جون نگام رفت سمت دختر که تقریبا مثل خودم لباس پوشیده بود ولی پوستش سفید و توپول بود، مهداد: جان، جان؟ نه واقعا بهش گفت جان؟ خاک تو سر من یعنی خاک ، تو اون لحظه میخواستم هم خودمو بکشم هم اون دختر رو هم مهداد مامان داشت میرفت سمت داخل خونه منم دنبالش رفتم، با حرص نشستم سر جام سرمو انداختم پایین نمیدونم چقدر گزاشت ولی با صدای یه دختر به خودم اومدم گیج نگاش کرد، دختری: خوشگله کجایی دوساعته دارم صدات میکنم، یکم نگام کرد و با تعجب گفت: چرا گریه کردی، با تعجب گفتم: من؟ نه، دستمو کشیدم به صورتم راست میگفت خیس بود ، خندید: انقدر تو حال خودت بودی نفهمیدی گریه کردی از وقتی اومدی سرت پایینه، حرفی نزدم دختری که انگار یه چیزی یادش اومده باشه: راستی من نرگسم دختری عموی امید اینا، اروم گفتم: منم ساینام خوشبختم، نرگس: منم عزیزم بیا بریم بیرون همه بیرونن ، باشه گفتم رفتم بیرون مامانم بیرون بود چرا صدام نکرد پس ، نمی خواستم برم سمت جمع نرگس داشت میرفت اونوری اروم از بغلش فاصله گرفتم رفتم یه گوشه وایستادمم یاد حرف مرضیه خانم افتادم: ای شالله دفعه ی بعد هم تو جشن نامزدیش ببینی، داشت دوباره گریه ام در میومد به زور جلوی خودمو گرفتم

اتفاقی افتاده؟، با شنیدن صدایش با چشمای به اشک نشستم نگاش کردم از شاید از نگاهم تعجب کرد: چیزی شده؟، به اینو اون میگه جانم عزیزم بعد میگه چیزی شد؟ بیشعور ، اروم گفتم: نه چیزی نیست، اومدم برم بازومو

گرفت منو بگردوند سمت خودش اخمش تو هم بود: وایستاد ببینم میخوای باور کنم؟، من: برات مهمه؟، تو چشمام نگاه کرد: اره مهمه، من: چیزی نشده دستمو اومدم از تو دستاش بکشم بیرون محکم تر گرفت: جواب سوال من این نبود چی شده بگو، صداش داشت میرفت بالا، من: هیچی یه ادم بیشعور احمق اذیتم کرده، اخماش بیشتر رفت تو هم عصبی گفت: کی هان، یه پوز خند زد: به تو مربوط نیست بعد سریع دستمو از دستاش کشیدم بیرون رفتم سمت مامان

مهداد

با عصاب داغون نشستم رو پله ها سرمو با دستام گرفتم رفتم تو فکر اینجوری نمیشه باید یه کاری کنم، امیر: چی شده؟، من: هیچی اوضاع چطوره؟، امیر: بچه ها دارن غذا ها رو میدن بیرون، من: مهمونا چی؟، امیر: به اونا هم دادیم، سرمو تکیه دادم: خوبه، امیر: ولی تو خوب نیستی همه سراغ تو میگین میگن چی شده مهداد دارن یه جور دیگه برداشت میکنن، بی تفاوت گفتم: چطوری؟، امیر: فکر میکنم به خاطر مریمه چون تیپ و رفتارش از وقتی که اومده تغییر کرده غیرتی شدی، خندیدم: بذار فکر کنن به زودی با اقا جون حرف میزنم، امیر: در مورد ساینه؟، من: اره، امیر: ایول داداش اینکه عالییه چرا گرفته ای پس، من: مارال، امیر: بیخیال داداش حسادت دخترونه اس درست میشه، حرفی نزدم حق با امیر بود، امیر: پاشو داداش پاشو بریم، بلند شدم پسرا داشتن دیگ ها رو می شستن: سهیل چشمش به ما افتاد: خوب از زیر کارا در رفتینا، امیر: خجالت بکش ما بهتون لطف کردیم تا ثواب بیشتری ببرین این جای دست درنکنه ته، سهیل خندید: شرمنده باید اسمتو رو جای دهقان فداکار تو کتابا بنویسن بعد صدا شو بلند تر کرد: امیر فداکار خندیدیم، مامان: پسرا کارتون تموم شد بیاین بالا چایی چیزی بخورید، چشمش افتاد به من: تو کجایی دوساعته دنبالت میگردم، من: جانم کاری داشتی، مامان: می خواستم بگم بری لیوان یه بار مصرف بگیري تموم شده، من: سوئچ رو بده برم الان، مامان: نمی خواد امید با ساینه رفت، تند گفتم: چرا با ساینه؟، مامان از لحنم تعجب کرد: خب گفت نمیدونم چی بگیرم بگو یکی از باهام بیاد دخترا کار داشتن ساینه گفت من میرم، عصبی گفتم: مگه بچه اس خرس گنده نمیدونه لیوان یه بار مصرف چیه؟ مامان خندید: نترس بعدم رفت، امیر: خب راست میگه نمی خوردش که بعدم انقدر ضایع نباش حالا این مامانت بود، چپ چپ نگاهش کردم

*****ساینه

بعد از اینکه خرید کردیم نشستیم تو ماشین، ماشین راه افتاد به بیرون خیره شده بود، امید: امسال کنکور میدی؟، نگامو از بیرون گرفتم دوختم بهش: اره پارسال کنکور دادم اون نتیجه ای که میخواستمو نگرفتم گفتم امسال شانسو امتحان کنم، امید اهانی گفت حرفی نزد، من: میگم رشته ات تو دانشگاه چیه، امید: برق و الکترونیک، من: اهان ترم چندی؟، امید: شیش، من: که اینطور، امید: بله خانم همینطور خندیدم: مسخره ام میکنی خجالت بکش، از ماشین پیاده شد منم پیاده شدم همینطوری که داشت خریده ها رو از تو صندوق عقب برمیداشت: من غلط کنم شما رو مسخره کنم ای بانو، خندیدم برگشتم که دیدم مهداد به در تکیه داده ما رو نگاه میکنه اخم نکرده بود ولی از نگاهش اتیش میزد بیرون فکش منقبض شده بود، هیچی دیگه خیلی ترسناک شده بود

به امید نگاه کردم اونم مثل من هم تعجب کرده بود و ترسیده بود خدایش خیلی ترسناک شده بود، امید: مه..مهداد نداشت بدبخت حرفی بزنه یهو ترکید: هیچ معلوم هست کدوم گوری رفتین دو ساعته منتظریم اگه میخواستین برید پی ولگردیتون میزاشتین خبر مرگم خودم برم، انقدر اها هم دیر نکرده بودیم فقط یکم تو ترافیک موندم همین معلوم بود عصبانیتش برای دیر اومدن ما نبود امید بیچاره که لال شده بود منم خشکم زده بود یهو یه پسره از خونه دوید اومد بیرون: چه خبره داداش چشمش به من و امید افتاد تعجبش صد برابر شد،

سر اینا داد میزدی؟، مهداد برگشت طرفش با داد گفت: اره نکنه باید از تو اجازه بگیرم، با داداش امیر از تو خونه اوند بیرون، اون پسره بیچاره اومد وسط منو امید و ایستاد سه تایی به ترتیب قد و ایستاده بودیم عین اینا که جلوی معلمشون و ایستادن هیچ کدوم حرف نمیزدیم مهدادم که هیچی عین انبار باروت با هر حرفی منفجر میشد، امیر با دیدن حالت ما سه تا زد زیر خنده حالا نخند کی بخند پهن شده بود کف زمین: وای خدا اینا رو، چشمش افتاد به مهداد صاف سر جاش و ایستاد مهداد با خشم نگاهش میکرد: بخند امیر اقا بخند رفت جلو تر امیر از ترسش رفت یه قدم عقب با داد و بیداد مهدادم همه ریخته بودن بیرون سینا اومد جلو که مهداد بگیره اگه خواست کاری کنه مهداد رفت طرف امیر ولی انگار که پشیمون شد عقب گرد کرد رفت سمت ماشینش سوار شد همچین گاز داد که صدا لاستیک ماشین بیچاره در اومد، مرضیه خانم: یا ابولفضل اینطوری که این رفت بلایی سرش نیاد، همه رفتیم تو نشستیم رو پله ها نرگس اومد کنارم یه لیوان آب داد بهم: بیا بخور رنگ و روت شده مثل گچ دیوار، لیوانو از دستش گرفتم آب توشو یه نفس سر کشیدم، نرگس: چی شده بود مگه؟، من: نمیدونم والا

نرگس: تو کل طول زندگیم تا حالا ندیده بودم مهداد اینطوری عصبی شه نه تنها من هیچ کس ندیده بود مهداد جدی هست ولی ارومه کم پیش میاد اینطوری عصبی شه حتما یه چیزی خیلی عصبیش کرد بعد شونه شو انداخت بالا: خدا داند بیا بریم تو هوا سرده، با نرگس رفتم تو یکی دوساعت بعد برگشتیم خونه ولی تو اون مدت مهداد نیومد نگرانش شده بودم گیجم شده بودم یعنی مهداد به خاطر اینکه من و امید با هم رفته بود خرید عصبی بود یعنی رو من غیرت داره یعنی دوسم داره؟ کلی علامت سوال تو مخم بود ولی نمی تونستم به هیچ کدوم جواب بدم

مهداد***

تمام حرص و خشمم سر پدال گاز خالی کردم سرعتم سرسام اور بود انگار داشتم با ماشین پرواز میکرد دوباره رفتم بام از ماشین پیاده شدم خیره شدم به چراغای شهر دیدنشو همیشه ارومم میکرد ولی الان نه محکم مشتمو کوبندم به سقف ماشین وقتی با امید داشت میخندید داشتم دیونه میشدم ولی اختیار اینکه بهش چیزی بگمو نداشتم این بود که داشت دیونه ام میکرد گوشیمو از تو جیبم در آوردم زنگ زدم به اقا جون یکم طول کشید ولی جواب داد: الو مهداد باباجان کجایی؟

الو اقا جون اقا احمد پیشتونه

اره پسرم چیزی شده کارش داری،

اره میشه یه قرار خواستگار بزاری هر وقت که خودتون صلاح ببینید ولی هر چی زودتر بهتر

اقاجون: پسر حالا یکم صبر کن

نه نمیشه

اقاجون خندید: از دست شما جونا هم عجولید هم کارتون معلومی نداره نه به الانت نه به یه هفته پیش

اقاجون میگوید دیگه نه؟

اره بابا جان اره میگم

باشه ممنون خداافظ

اقاجون: خدا پشت و پناهت

نشستم تو ماشین سرمو تکیه دادم به صندلی چشمامو بستم

**ساینا

با حس اینکه از ارتفاع افتادم پایین از خواب پریدم بله از تخت پرت شدم پایین اخ اخ کمرم وایییی ای خدا، ناله کنون پاشدم رفتم سمت دستشویی صدای پیچ پچ مامان و سینا از پایین می اومد بخیالش شدم رفتم دستشویی وقتی برگشتم بازم داشتن حرف میزدن کنجکاو شدم اروم رفتم گوش وایستادم ،

مامان: اره همون شب به اقا پارسا گفته،

سینا: یعنی تو میگی، مامان نداشت حرفشو تموم کنه

اره بابا من حدسم اینکه تمام ماجرا های دیشبم برای همین بوده دیگه

سینا: اخه مگه چی شده بود حالا

مامان: مرد دیگه...

تا مامان اومد حرف بزنه من عطسه کردم حرف مامان نصفه کاره موند جفتی با هول برگشتن طرف من، ای بر خرمگس معرکه لعنت این دیگه چی بود این وسط

یه لبخند زدم: صبح بخیر جن که ندیدین

مامان: از کی اینجایی

خودمو زدم به اون راه: همین الان

مامان مشکوک نگام کرد: پس چرا لباس تو عوض نکردی

نگام رفت سمت لباس خوابم که به بلیز شلوار صورتی بود که رو بلیزش یه عکس خرس داشت خیلی بانمک بود

من: خب دیدم خونه ساکته اومدم ببینم کسی هست یا نه

مامان: خیلی خب برو لباسو عوض کن بیا صبحونتو بخور

ذهنم مشغول بود، کی چی به آقای پارسا گفته؟ به ماجرای دیشب چه ربطی داره و از همه مهم تر چرا من نباید

بدونم؟ لباسمو عوض کردم من هر جور شده من از این موضوع سر در میارم

مامان چی شده دوباره داری عین خر داری از من کار میکشی؟

مامان چپ چپ نگام کرد: اولاً دیگه وقت شوهر ته یاد بگیر درست صحبت کنی، ثانیاً باید کار خونه یاد بگیری چون

پس فردا میخوای شوهر کنی، ثالثاً مهمون داریم

من: مامان خانم اولاً چی شده هی شوهر شوهر راه انداختی کی خواست شوهر کنه اصلاً کو شوهر دومامهمونا کین؟

مامان: همینطور که داشت کارشو میکرد: بیا این گلدونو بگیر

رفتم گرفتم از دستش: خب کین بگو دیگه

مامان: آقای پارسا با خانواده

با تعجب گفتم: به چه مناسبت

گفت: خواستگار

من: چیییییییییی؟ خواستگاری کی؟

مامان: خواستگاری من خب معلومه تو دیگه

از حرفش خندم گرفت همینطوری که میخندیدم: اما من که جوابمو به امید گفتم

مامان: امید نیست

با تعجب گفتم: نیست؟ پس کیه؟

مامان: مهداد، وای خشک شدم، قلبم وایستاد، دستام قدرت نداشتن گلدون از دستم ول شد افتاد زمین صد تیکه

شد

مامان با عصبانیت: ||||| چه خبر ته دختره ی استغفرالله نگاه کن سر گلدون نازنیم چه بلایی آورد

پریدم وسط حرفش: مامان جون من راست میگی

مامان: مگه باید دورغ بگم

دیدم رفتارم خیلی ضایعس گفتم: غلط کرده پسره ی احمق اون از در خونه بیاد تو من خودمو دار میزنم

مامان ریلکس نشست: خیلی خب زنگ میزنم به بابات میگم به بهشون بگه نیا

چشمام گرد شد حالا من یه چیزی گفتم خاک تو سرم من که نمی تونم یکم کلاس بزارم، مامان داشت میرفت سمت تلفن دوییدم سمتش: مامان غلط...

یه جووری نگام کرد که یه لحظه حرف تو دهنم ماسید حرفو عوض کردم: منظورم اینه که درسته غلط کرده ولی بزار بیان دیگه اخه میدونی به امید اینا گفتیم بیان اینا رو بگیم نیا زشته میدونی که چی میگم بزار بیان دیگه چیکار کنم

مامان: اره اره تو که راست میگی

پریدم بغلش ب**و**س بارونش کردم: من همیشه راست میگم

مامان خودشو کشید کنار: اه توفیم کردی برو بالا ببینم برو تا زنگ نزدم کنسلش کنم

هول گفتم: چشم چشم

چندتا پله رفتم بالا: به خاطر خودم نمیرم اگه کنسلش کنی زشته

مامان کلافه گفت: باشه بابا فهمیدم حالا برو

رفتم بالا پریدم تو اتاقم در بستم از خوشحالی نمی دونستم چیکار کنم، وای خدا جون دارم به ارزوم میرسم ایول دارم به عشقم میرسم

مهداد:***

مهداد: بله؟

صولتی: آقای مهندس، مهندس نیازی اومدن

سینا؟

صولتی: بله اقا

بگو بیان تو، یکم هول شدم ولی سعی کردم اروم باشم، از پشت میز بلند شدم رفتم استقبالش، به سلام اقا سینا راه گم کردی، سینا جدی بود ولی لحنش صمیمی: سلام، بیا بشین، نشست منم رو به روش نشستم منتظر نگاه کردم، سینا: اومدم باهات مرد و مردونه حرف بزنم، منم جدی شدم: چیزی شده؟ (پسرمون خودشو زده به کوچه ی علی چپ) سینا: مامانم میگفت میخوای بیای خواستگاری ساینه درسته، اره درسته، سینا: ببین مهداد خودت

میدونی ساینه برای من چقدر عزیزه و اینم میدونی که چقدر سختی کشیده در کل اومدم بگم اگه یه وقتی جواب ساینه مثبت بود اذیتش کنی با من طرفی، خیالت راحت من ساینه رو دوست دارم خودم اذیت بشم نمیزارم اون بهش سخت بگذره بهم اعتماد کن، ساینه: بهت اعتماد دارم که اومدم دارم باهات حرف میزنم و انتخابو گذاشتم بر عهده ی خود ساینه وگرنه میرفتم با خودش حرف میزد که قبول نکنه، من درک میکنم خودمم خواهر دارم میدونم چقدر نگران خودشو آینده شی، ساینه: مهداد تو دوستمی با هم رفاقت کردیم نون و نمک هم خوردیم من نگران توام هستم، تعجب کردم: چرا من؟، ساینه: الان این حرفو به عنوان دوست تو میزنم نه برادر ساینه، ساینه بچه اس اخلاقی کاراش همه چیزش اون خواهر منه من خودم به شخصه اگه جای تو بودم نمیگرفتمش بعدم خندید منم خندیدم: شناختمش نگران نباش، ساینه: پس با بچه باز یاش سر کن تا بزرگ شه، سرمو تگون دادم، ساینه: خب من برم دیگه گفتم بیام یکم باهم حرف بزنیم بلند شد: تا فردا خدافظ، - بودی حالا، ساینه: نه کار دارم، :اوکی میبینمت، ساینه رفت منم برگشتم سر کارم

تو اینه به خودم نگاه کردم یه شلوار مشکی با پیراهن سرمه ای و کت اسپرت مشکی

مامان اومد تو اتاق: پسرم آماده ای؟ چشمش به من افتاد: وای یادم باشه برات اسفند دود کنم ماه شدی ماه، خندیدم، مامان اومد بره: راستی مامان مارال چی شد، مامان برگشت با ناراحتی نگام کرد: هیچی میگه نمیام نمیدونم مشکلمش با اون طفل معصوم چیه دختر به اون خوبی، شونه مو انداختم بالا: نمیدونم حالا چی کارش کنم؟، مامان: حالا بیا بریم دیر شده بعدا باهات حرف میزنم، رفتم بیرون مارال رو مبل نشسته بود تا منو دید زیر لب جوری که ما بشنویم شروع کرد غر زدن: نگاه کن چه تیپی زده نمیدونه چه کلاه گشادی سرش رفته بعد دوباره نگام کرد: دختر خرناس حیف داداش من، رفتم جلو از لپش بوسش کردم: واقعا حیف، چپ چپ نگام کرد: شوخی نکردم خلیم جدی گفتم، منم جدی گفتم راستی کاشکی می اومدی از الان بده خواهر شوهر سنگرو خالی کنه میومدی قدرت تو بهش نشون میدادی، منو مامان زدیم زیر خنده، مارال با حرص از جاش بلند شد: الان مسخرم کن بهتون نشون میدم این دختر کیه بعدم رفت تو اتاقش

با مامان رفتیم دنبال اقاجون بعد از خریدن شیرینی با تحویل گرفتن گلی که سفارش داده بودم راه افتادیم سمت خونه شون

***ساینه

نگار خوبم؟، نگار کلافه گفت: اره خوبی به پیر به پیغمبر خوبی اه، بعدم رفت بیرون تو اینه دوباره به خودم نگاه کردم خیلی خوب شده بودم ارایشمم از همیشه بیشتر بود ولی قیافم زیاد زنونه نشده بود، نگار: خوشگلی بیایا، داد نگار رفتم بیرون از صبح اومده بود اینجا پیشم باشه خداییش خیلی اذیتش کردم تو عرویش جبران میکنم موهامو بسته بود و یه شال سرم کردم ولی اگه به من بود سرم نمیکردم مامان مجبورم کرد، ساینه: وای چه خوشگل خانم عروس ننه ام میشی، پشت چشم نازک کردم: اولاً من عروس ننه ی هر کی نمیشم دوما من دختر ننه ات

هستم باید بری به جا دیگه دنبال عروس بگردی سوما مگه اینجا چاله میدونه اینطوری حرف میزنی، سینا: باشه بابا بعد سرشو گرفت رو به آسمونه خدایا شکر که یکی خر شد اینو بگیره ما راحت شیم نوکرتم، رفتم طرفش: اگه فکر کردی می تونی از دست من راحت شی کورخوندی من بمیرم از اون دنیا دست از سرت برنمی دارم، سینا لحنشو ناراحت کرد: میدونم متاسفانه، مامان: اه بسه دیگه ، ، یه چیزی عجیب بود انگار همه میدونستن جواب من چیه شاید از رفتار ضایع فهمیده بودن از موقعی که مامان گفت میان خواستگاری تو پوست خودم نمی گنجم، زنگ ایفون اومد وایی برعکس دفعه ی پیش خیلی هول شده بودم هم نمی دونستم چطوری باهاش بخورد کنم هم خجالت میکشید همه منتظر وایستادیم تا بیان

اقای پارسا بعد مرضیه خانم بدم مهاداد اومدن تو با همه سلام علیک کردم ، و اوووو مهاداد چه جیگری شده چه تیپی زده بود ، مهاداد خیلی ریکس گل رو داد دستم سلام کرد رفت ، امید یکم بیشتر نگام کرد تازه تیپی که الان زدم کجا و اونوی که اون موقع زدم کجا رفتم تو اشپزخونه گل رو گذاشتم رو میز نگارم شیرینی رو آورد، نگار: وای کوفت شه چه خوش تیپه، با اخم گفتم: چشماتو درویش کن ، خندید: باشه برا خودت، چایی رو ریختم. سینی به دست منتظر وایستادم مامان صدام کرد رفتم چایی رو به همه تعارف کردم نشستم سعی کردم عین مهاداد ریلکس باشم انگار نه انگار اومده خواستگاری خیلی بی تفاوته ، صدای گوشیم بلند شد ملیکا بود قرار بود گزارش لحظه به لحظه رو بهش بدم شروع کردم با ملیکا حرف اس ام اس بازی اصلا حواسم به اطرافم نبود با صدای مامان حواسم جمع شد: دخترم اقا مهاداد رو راهنمایی کن اتاقت، چیییی وای نه من تو اتاق با این چیکار دارم مامان که دید همینطوری نشستم یه چشم غره ی درست حسابی بهم رفت بلند شدم مهاداد بلند شد رفتم تو اتاقم پشتم اومد مثل دفعه ی قبل که امید اومده بود وایستادم تا بره تو وقتی رفت منم رفتم ولی در رو نبستم اشاره کردم نشست رو صندلی منم مقابلش رو تخت نشستم، و منتظر نگاه کردم، مهاداد نفس عمیقی کشید: نظرت درمورد حرفایی که گفتیم چیه، با تعجب گفتم: کدوم حرفا، با پوز خند گفت: همونایی که پایین زدیم، کاملاً ضایع بود میخواست به روم بیاره حواسم نبود، من: ببخشید من حواسم نبود میشه دوباره بگید، مهاداد با تیکه گفت: کاملاً مشخص بود بعد به گوشیم که تو دستم بود اشاره کرد، اه اخلاقتو منو ببین رفتم عاشق چه تحفه ایی هم شدم کاشکی اصلاً به امید جواب مثبت می دادم یکم بسوزه ، بزار یکم حرصش بدم: میدونی چیه از لحنم جا خورد: اصلاً درک نمی کنم چرا اومدی خواستگاری من امید گفت ازم خوشش اومده میخواد باهام ایندشو بسازه ولی تو رو نمیدونم، اخماش رفته بود تو هم هاهاهاها تو دلم عروسی بود بحقشه جلوش از امید حرف زدم حرصش گرفت بعدا پیاز داغشو زیاد کردم امید اصلاً نگفت ایندمو با هات بسازم تازه خوبه نگفتم میخوام مادر بچه هام شی خخخ، سعی میکرد صدایش بالا نره ولی عصبی بود: اینقدر که دوسش داری چرا جواب مثبت ندادی بهش، یکم دیگه حرصش بدم: آخه میدونی، یا ابولفضل قیافش خیلی ترسناک شده بود الان وقتش بود رویه رو تغییر بدم: راستشو بخوی من دوسش نداشتم ، اروم تر شد ولی هنوز اخماش تو هم بود، من: چرا اومدی خواستگاری من، مهاداد: از همون روز اولم که دیدمت همون روز تو رستوران برام متفاوت بودی کارات رفتارت همه چی تو با دخترای اطرافم که دیده بود فرق می کرد از همون اول ذهنم درگیرت شد بدون هیچ دلیلی همش دوست داشتم بینم عکس العملت در برابر چیزای مختلف چیه کم کم برام مهم شدی هر جا میرفتی چشمم دنبال تو بود تا اون شب بعد اون شب

دیگه تغییر کردی تبدیل شدی به یه حس جدید که خیلی سعی کردم مانعش بشم اما نشد سعی کردم فراموش کنم فکر کردم موفق شدم

ولی وقتی اقا جون اومد گفت که امید میخواد بیاد خواستگاریت داشتم دیونه میشدم زمان و مکان از دستم در رفت وقتی به خودم اومدم زنگ زدم به امیر تو مراسم خواستگاری بود اون تازه بهم فهموند که خیلی وقته تو شرکتم اینکه همش داشتم به این فکر میکردم که چطوری تو رو کنار امید می تونم تحمل کنم هیچ راهی به ذهنم نرسید سرشو انداخت پایین: اون سه روز از بدترین روزای عمرم بود حالم افتضاح بود ولی وقتی که تو خونه ی عمو اینا شنیدم که به امید گفתי جواب منفیه از خوشحالی نمی دونستم چیکار کنم سعی میکردم که زیاد ضایع بازی در نیارم ولی زیاد موفق نشدم سرشو آورد بالا خیره شد تو چشمم: من عاشق این دوتا چشمای سیاه این دختر شیطون شدم، وایییییی ای جانم الهی قربونت شم منننننن، دوست داشتم بپریم بغلش ماچش کنم مات زول زده به مهداد، مهداد دید حرفی نمی‌زنم: ساینما من تو این مورد اصلا ادم صبوری نیستی فکر کن ولی سعی کن همین امشب جواب منو بدی، الهی من فدات شم همین الان جوابتو میدم یکم فکر کردم نوچ الان خیلی ضایع نباید هول بازی در بیارم مهداد منتظر نگام کرد وای حالا چی بگم خب، اهان، من: فاصله سنی.....، مهداد جدی گفت: تو مشکل داری؟ من: نه، مهداد: خب دیگه مشکلی نیست، من: خیلی ریلکس گفتم: خیلی خوب باشه، خاک تو سرم مثلا مبخواستم ضایع بازی در نیار، تعجب خوشحالی همه چیز تو چشمات بود چشمات برق میزد، پس بریم؟ من: بریم رفتیم بیرون اخ اخ قسمت سخت ترش من خجالت میکشتم یا خدااا، رفتیم چشمای همه رو ما بود، آقای پارسا: خب پسرم مبارکه ایشالله، مهداد مردونه خندید: ایشالله وای صدا سوت و دست همه بلند شد (حالا انگار چند نفر بودن) مرضیه خانم اومد طرفمون: مبارک باشه عروس گلم ایشالله خوشبخت بشین، وای اب شدم، مرضیه خانم رفت از تو

کیفش یه جعبه آورد با اجازتون دخترمونو نشون کنیم، بابا: اختیار دارید، مرضیه خانم جعبه رو داد دست مهداد مهداد حلقه رو از توش در آورد کرد دستم و من رسماً شدم نشون شده ی مهداد همه اومدن یکی یکی تبریک گفتن بعد از این بابایی زنگ زد به یکی از دوستاش و اون از پشت تلفن یه صیغه ی محرمیت خوند و من و مهداد به هم محرم شدیم دو هفته ی دیگه قرار عقد گذاشتن و مهریه و اینجور چیزا که من اصلاً توش دخالتی نداشتم بعد این کار هیچ اتفاق خاصی نیافتاد مهداد اینا که رفتن منو نگارم رفتیم تو اتاق یکم با هم حرف بزیم

با صدای زنگ گوشیم سر از کتاب برداشتم یه هفته اس همش دارم تست می‌زنم و کلاس میرم با دیدن اسم مهداد لبخند زدم دلم برش تنگ شده بود تو این مدت از خواستگاری همو ندیدم فقط تلفنی حرف زدم اونم خیلی کم از آخرین روزی که باهاش حرف زدن سه چهار روز میشد

جواب دادم: الو

مهداد: سلام خانمم خوبی؟

اره تو خوبی؟ چه خبرا ؟

مهداد:هیچی شرکتم گفتم یه زنگ بزnm ببینم چیکار میکنی

:هیچی داشتم تست میزدm مهدادdd

مهداد:جانم

:میگم که من یه هفته اس دارم فقط درس میخونم پوکیدم تو خونه میشه با سینا و ارسام و چندتا از دوستاشون برم بیرون؟

مهداد:نخیر تو میون اون همه پسر چیکار داری؟

:خب حوصله ام سر رفته چیکارکنم

مهداد:خودم میام دنبالت بریم بیرون خوبه؟

:واقعا اخ جوونن ایول عاشقتم

مهداد خندید:پس ساعت هفت دم خونه توئم

به ساعت نگاه کردم 5 بود وایی وقت کم بود داشتم،من:باشه باشه پس میبینمت خدافظ ،تو لحنش خنده موج میزد :خدافظ خانم کوچولو،قطع کردم همینطوری که میرفتم پایین مامانو صدا میزد:مامان مامان مامان ماماننن،مامان:اه چیه خونه رو گرفتی رو سرت،رفتم جلوش وایستادم:مامان من خسته شدم از بس که درس خوندم من به تفریح نیاز دارم،مامان میخوای بری بیرون؟،من:مهداد گفت ساعت هفت میاد دنبالم بریم بیرون ،مامان:باشه فقط دیر نکنید،من:چشم چشم،دویدم بالا خودمو پرت کردم تو حموم بعد از یه حموم سریع یه ربعی اومد بیرون همون طوری که حوله دورم بود رفتم جلوی کمد،خب چی بپوشم ؟یکم نگاه کردم اوایل بهمن بود هوا سرد یه پالتوی کوتاه سرمه ای که یه کمربد همون رنگ میخورد روش با یه شلوار جین ابی تیره و شال مشکی سرمه ایم با بوت های مشکیم که تا یکم زیر زانوم بودن ارایشمم که فقط خط چشم و ریمل با رژلب کم رنگ صورتی موهامم کج ریختم تو صورتم،در کل خوب شده بودم گویشیم زنگ خورد،مهداد:الو بیا من دم درم،من:اوکی اومدم

مامان رفته بود خرید کلید رو برداشتم رفتم بیرون دم در تو ماشین نشسته بود ،نشستم تو ماشین:سلامم،مهداد:سلام خانومی،راه افتاد ساکت بود اصلا دل و دماغ نداشت فکر کنم یه چیزی شده بود ،منم سکوت کردم حرفی نزدm منو باش اومد خیر سرم دلم باز شه،فقط اهنگی که پخش میشد سکوت تو ماشین رو میشکست

از حرف مردم رد شدم تا این شروع ما بشه

تا مشرق از حسم به تو رنگه طلوع ما بشه
اینجا برای دیدنت دل بیقراری میکنه
طهران برای خنده هات لحظه شماری میکنه
یادت بمونه خوبه من مفهومه دنیایه منی
شاید نمیدونی ولی تعبیر رویایه منی
عشقت گلستان منه با فکر تم گل میکنم
دنیا بد آهنگی کنه با تو تحمل میکنم
با فرض عاشق بودنت من از خودم دل میبرم
هر بار که میبینیم تو رو از خودم عاشقترم



رو جاده ی احساس من نبض قدمهاتو ببین
قلبم هیاهو میکنه عاشق شدم با تو ببین
اینجا رو با تصویر تو غرق شقایق میکنم
شهرم به عشقت روشنه طهرانو عاشق میکنم
یادت بمونه خوبه من مفهومه دنیایه منی
شاید نمیدونی ولی تعبیر رویایه منی
عشقت گلستان منه با فکر تم گل میکنم
دنیا بد آهنگی کنه با تو تحمل میکنم
با فرض عاشق بودنت من از خودم دل میبرم
هر بار که میبینیم تو رو از خودم عاشقترم.
(اهنگ طهران بابک جهانبخش)

ماشین وایستاد اطرافمو نگاه کردم اومده بود بام، از ماشین پیاده شد منم پیاده شدم به ماشین تکیه داد منم
کنارش وایستادم، مهداد:اون روز که نذری داشتیم یادته، من:اره، مهداد:وقتی دیدم با امید می خندی راستش

حسودیم شد، لبخند زدم، مهداد: ساینه من تو عشق خودخواهم دوست دارم همه چیزی عشقم برای خودم براش حتی خنده هاش، نگاهی کردم خیره شده بود به چراغای روشن شهر، سرمو تکیه دادم به بازو، دستاشو از هم گرفت منو تو بغل مردونه ش گرفت، همیشه وقتی عصبی میشدم می اومدم اینجا اروم میشد ولی تو از هر چیزی آرامش بخش تری، من: مهداد چیزی شده؟

مهداد: نه عزیزم چی میخوای شده باشه؟، من: ولی من حس میکنم اصلا خوب نیستی، تو بغلش فشارم داد: نه فقط خسته ام، همونطوری که تو بغلش بودم برگشتم سمتش: به خاطر اینکه اومدی، مهداد: نه عزیزم کلا گفتم، سردم شد: مهداد سردم شد بریم؟، مهداد: بریم، در ماشینو باز کرد من نشستم خودش رفت نشست، من: خب کجا بریم؟، مهداد: کجا دوست داری، من: برام فرقی نداره، مهداد: باشه، راه افتاد چند دقیقه بعد روبه روی یه آپارتمان وایستاد، تعجب کردم: اینجا کجاست؟، مهداد از ماشین پیاده شد منم پیاده شدم رفت سمت در رو با کلید باز کرد منم دنبالش رفتم: کجاست مهداد؟، مهداد: خونه ی من، من: مگه تو خونه داری؟؟، مهداد از لحنم خندش گرفت: مگه چیه؟، من: هیچی، از اسانسور پیاده شدیم مهداد جلو تر رفت در رو باز کرد: بفرما بانو، رفتم تو، وای خدا خیلی قشنگ بود دکرسیونش ست همه چیزش طوسی سفید بود، من: وای چه خوشگله، مهداد:

میدونستی تو اولین کسی هستی که میای اینجا، با تعجب برگشتم سمتش: واقعا، مهداد: اره، مشکوک نگاه کردم: چرا کسی خبر نداشت تنهایی اینجا چیکار میکردی هان؟؟، مهداد خندید: هیچی عزیزم میخوای چیکار کنم، من باراخم گفتم: دوست دختراتو می اوردی اینجا اره؟؟، مهداد اوند بغلم کرد: حسود خانم گفتم تو اولین نفری هستی که میای دوست دخترامو نیاوردم بعدم گفتم تو اولین نفری هستی که میای نه اولین نفری که میدونی، خودمو از تو بغلش کشیدم بیرون: که دوست دختراتو نیاوردی اینجا اره، مهداد: اره، من: پس داری جلوی من اعتراف میکنی دوست دختری خجالت نمیکشی، مهداد اومد جلوم وایستاد با دستاش صورتمو قاب گرفت: من عاشق توام به جز تو هم هیچ کسی تو زندگیم نیست فهمیدی؟، با اخم نگاه کردم خیره شده بود به چشمام نگاه کشیده شد رو لبام فاصله مونو داشت کم میکرد، یه قدم رفتم عقب، من: خب تو این خونه ات چیزی هست ادم بخوره؟، مهداد همونطوری خشک موند به خودش اومد: اره تو یخچال یه چیزایی باید باشه، زیر لباسم یه تاپ پوشیده بود هوا سرد بود ولی اصلا از اینکه زیر پالتو و مانتو لباس کلفت. بپوشم خوشم نمیاد باد میکنم، چاره ای نداشتیم مهداد که بهم محرم بود یه تاپ گردنی که پشتش بند میخورد، زیاد باز نبود فقط یکم باز بود !! پالتومو در آوردم رفتم تو اشپزخونه در یخچالو باز کردم دریغ از یه شیشه اب هیچی هیچی، مهداد ددددد، مهداد دددد کوشی

مهداد با هول اومد تو اشپزخونه: چی شد...، نگاهی روم قفل بود فکر کنم برای لباسم بود اولین باری بود منو با تاپ میبینم، خودمو زدم به اون راه در یخچالو باز کردم: ببین یخچال به این بزرگی یه بطری ابم توش نیست خب من گشمنم، مهداد خندید: باشه شکمو الان زنگ میزنم یه چیزی بیارن، اخم و حرص گفتم: آقای مهداد پارسا من شکمو نیستممممم بعدم میخوام خودم یه چیزایی درست کنم، مهداد همینطوری که میرفت سمت اتاق: خیلی خب میرم یه چیزایی بخرم،

مهرداد: اشکال نداره خانمی، نه این ادم شد بلاخره - ببین چه بلایی سرش اومد حیف اون همه زحمت، مهرداد: من که گفتم بعید میدونم تو بتونی چیزی درست کنی بیخودی زحمت کشیدی حالا بیا لباساتو بپوش بریم یه چیزی بیرون بخوریم، بعدم رفت از اشپزخونه بیرون یعنی اون لحظه کارد میزدی خونم در نمی اومد، حرصمو سر وسایل اشپزخونه خالی میکردم، مهرداد: بیا بیرون از بی صاحب تا یه گند دیگه نزدی کوچولو... کوچولو عمته، کوچولو هفت جد و آبادته بیشعور، دیگه تا آخر اون شب باهش حرفم نزدم ... بعد از اینکه مهرداد رسوندم ازش خدافظی کردم رفتم تو اتاقم، داشتم لباسامو عوض میکردم که صدای گوشیم بلند شد رفتم سمتش دیدم برام از یه شماره ی ناشناس اس ام اس اومده بازش کردم: اگه به فکر اینده تی پنجشنبه ساعت 7 بیا به این ادرس... گیج شدم اینده ی من؟ یعنی این کی میتونه باشه...

****مهرداد

ببین من با تو هیچ حرفی ندارم که بزمن

مریم: مهرداد دروغ نگو پس چرا گذاشتی من پیام تو شرکتت کار کنم هان؟، عصبی خندیدم: فکر کردی به خاطر توه بدبخت اگه خاله نبود که تو رو ابدارچی اون شرکت نمی کردم، مریم: چرا با من اینجوری میکنی مهرداد، من: ببین حنات دیگه پیش من رنگ نداره من مثل بقیه گول مظلوم بازیاتو نمی خورم، مریم: مهرداد این حرف نزن من دوست دارم توام منو دوست داری میدونم، من: اکلی خیال بافی نکن یه چیزی بوده تموم شده رفته، مریم شروع کرد گریه کردن: مهرداد باشه هر چی تو بگو فقط بیا یه بار به حرف های من گوش بده قول میدم اگه قانع نشدی دیگه کاری با کارت ندارم، داشت دیونه میکرد چند روز یه ریز بهم زنگ میزنه تا جوابم ندم ول کن نیست من: خیلی خب میام ولی اگه بعد اون فقط یه دفعه دیگه بهم زنگ بزنی یا جلوی راهم سبز شی هر چی دیدی از چشم خودت دیدی فهمیدی، مریم: باشه قول میدم، نداشتم یه کلمه دیگه از دهنش در بیاد قطع کردم، دختره فکر کرده من نمیدونم رفته همه غلطی کرده حالا اومده برای من اینجا ادای دخترای معصوم رو در میاره با اعصاب داغون رفتم سمت خونه ی سایننا اینا باید باهم میرفتیم برای آزمایش، دم خونه شو پاک کردم ماشینو، زنگ زد سینا: به به اقا مهرداد بیا بالا، در رو زد، من: نه مزاحم نمیشم سایننا آماده، سینا: نه بابا مزاحم چیه مراحمی بعدم نه تنها که سایننا آماده شده بلکه هنوز خوابه، وای از دست این دختره خوبه دیروز گفتم میام دنبالش، رفتم تو، به جز سینا کسی خونه نبود، سینا معلوم بود تازه از خواب پاشده: سلام، من: سلام بقیه نیستن، سینا: نه بابا رفته شرکت مامانم نمیدونم کجاست، من: برو سایننا رو بیدار کن دیر میشه، سینا: نه تو رو خدا من نمیرم اونو بیدار کنم خودت برو، بعدم مهلت حرف زدن به من نداد رفت تو اشپزخونه، رفتم سمت اتاقش،

****سایننا

بعد از اینکه مامان از اتاق رفت بیرون دوباره خوابیدم دیشب دیر خوابیدم اصلا گور بابای مهرداد خوابم مهم تره پتو رو کشیدم رو سرم داشت خوابم میبرد چشمم سنگین شده بود،

خاک تو سرت مهرداد خاک تو سرت که انقدر گاوی گاوو دارم برات، امیر ادامه داد: خب بریم دیگه بعد منو مهرداد رو راهنمایی اصلا از خون و امپول و اینجور چیزا نمی ترسم رفتم نشستم پرستار اومد ازم خون گرفت و رفت همزمان با من مهرداد اومد بیرون، اومد سمتم: حالت خوبه؟، من: آره، مهرداد: اب قندی چیزی نمی خوای؟، من: نه گفتم که خوبم، مهرداد جدی گفت: چته؟، من: هیچی میشه بریم از امیر و مهسا خدافظی کردم داشتم رفتم طرف در که چشمم سیاهی رفت پام سست شد داشتم سقوط میکردم که بین زمینو هوا یکی گرفتم، خانم حالتون خوبه، چشمامو باز کردم این صدا برام آشنا بود ولی مخم کار نمی کرد وقتی دیدم واضح شد نگام گره خورد با چشمای سبز آشنا با تعجب داشت نگام میکرد اب دهنمو با صدا قورت دادم امکان نداشت نهه

مهرداد**

از بچه ها خدافظی کردم اومدم برم که متوجه شدم چند نفر دور یه چیزی جمع شدن رفتم جلوتر دیدم ساینه حالش بد شده با هول رفتم طرفش ولی هنوز بهش نرسیده بودم که یه مرده رو دستش بلندش کرد و رفت، به فکر اینکه قصدش فقط کمک بود نه چیز دیگه بیخیال شدم نگران ساینه بود اصلا نمی تونستم به چیز دیگه فکر کنم رفتم تو اتاق ساینه اونجا رو تخت خوابیده و اون مرده هم تکیه داده بود به چهارچوب در وقتی رفتم تو امیر اومد، من: امیر چی شده، امیر داشت فشار ساینه رو چک میکرد: چیزی نیست فشارش افتاده سرمش که تموم شد میتونی ببریش، برگشتم پسره هنوز اونجا بود رفتم جلو: ممنون از کمکتون داشت با تعجب نگام میکرد دیگه داشتم عصبی میشدم، که چی اینجا وایستاده و نمیره، صدای اروم و زمزمه وار ساینه رو شنیدم رفتم طرفش خم شد که صداشو بشنوم،: جانم عزیزم، ساینه: مهرداد،: جانم عزیزم خوبی؟، اروم سرشو تکیه داد دوباره چشماشو بست رفتم بیرون که یه چیزی بگیرم ساینه بخوره پسره رو دیگه ندیدم، بهتر اگه یکم دیگه میموند قاطی میکردم،

ساینه**

حالم بهتر شده بود نشستم رو تخت مهرداد اومد تو، مهرداد: چرا نشستی بخواب ببینم، من: نه خوبم بهترم، مهرداد: به حرفم ادم گوش نمیدی اینطوری میشه، اب میوه رو گرفت سمتم بخورش، اب میوه رو از دستش گرفتم امیر اومد تو اتاق، امیر: خب ساینه خانم حالت خوبه انشالله،: آره خوبم، سرمش تا یه ربع بیست دقیقه دیگه تموم میشه میتونی ببریش، مهرداد سرشو تکیه داد، رفتم تو فکر اصلا امکان نداشت خون به مغزم نرسیده بود توهم آرشو زدم اگه اون که دیدم ارش بود که الان برام آرامش نمیزاشت بعدم هر چشم سبزی که ارش نیست، همش داشتم برای خودم دلیل و منطق می اوردم که اون ارش نیست و از این حرفا ولی نمیدونم چرا یه چیزی از درونم میگفت که خودش بود بعد از اینکه سرمم تموم شد از بیمارستان رفتیم بیرون برخلاف اصرار های مهرداد که میگفت برم خونه استراحت کنم بالاخره راضیش کردم که حالم خوبه و با هم رفتیم خرید، قرار شد که بریم تهران خریدمونو بکنیم منم تصمیم گرفتم تموم راه رو بخوابم،، ساینه پاشو رسیدیم، چشمامو باز کردم اوف خوابم میاد ولی خوب میدونم که اینکه بخوابم امکان نداره چه غلطی کردم نرفتم خونه اه، با بدبختی از ماشین پیاده شدم مهرداد جلوتر رفت و ایستاد تو شیشه ی ماشین چشمم به خودم افتاد یا خدا این چه وضعیتی مهرداد منو اینطور ببینه. که در رفته خدا داشتم دنبال یه راه حل میگشتم که چشمم خورد به پارک روبه رو، اینپه اخ جون راه

افتادم که برم سمت پارک حتما به دستشویی چیزی داره دیگه، مهداد: ساینه کجا میری از اینور، برنگشتم: کار دارم زود میام بعدم دوییدم اون سمت خیابون با کلی بدبختی بالاخره پیداش کردم دوییدم تو دستشویی اول موهانو باز کردم بعد بستم بعدم ارایشم که افتضاح شده بود رو ترمیم کردم و اومدم بیرون دوییدم رفتم مهداد به ماشین تکیه داده بود داشت با گوشیش ور میرفت

، اومدممم، مهداد: کجا رفتی؟، وقتی دید جواب نمیدم سرشو از تو گوشیش در آورد نگام کرد خندید: اهان رفته بود از لولو هلو بسازی، اخم کردم: من لولوام ارهههههه، مهداد دستمو کشید برد سمت طلا فروشی در رو باز کرد اروم گفت: دور از جون لولو بعدم خندیدورفت تو بهم مهلت حرف زدن نداد با حرص رفتم تو مهداد با فروشنده گرم گرفته بود من که رفتم جفتشون متوجه ی من شدن برگشتم رفتم بغل مهداد و ایستادم مهداد دستمو گرفت: خب کیارش جان معرفی میکنم ساینه خانمم بعد روبه من گفت اینم کیارش دوستمه، کیارش: سلام خوشبختم، لبخند زدم: منم،، مهداد: خب داداش حلقه هاتو رو کن ببینم چیا داری، کیارش خندید: چیزای خوب خوب بعدم از چندتا حلق آورد و شروع کرد تعریف و توضیح درباره شو ولی چشم من فقط به جفت حلقه طلا سفید که مردونه ش ساده که مات بود ولی زنونش هم مات بود هم براق روش نگین کار شده بود، مهداد: عزیزم کدوم؟، دستم گذاشتم با دستم نشونش دادم: اینا، کیارش: احسنت به این انتخاب بعد روبه مهداد گفت: خانمت خیلی باسلیغه اس مهداد گفت به ست هم آورد که اونم طلا سفید بود و ساده بعد از کلی که کیارشو مهداد با هم حرف و زدن و تعارف تیکه پاره کردن بالاخره مهداد حساب کرد و اومدیم بیرون، کلی دیگه خرید کردیم رفتیم ناهار به چیزی خوردیم مهداد میخواست ببر تم خونه مون ولی نذاشتم چون هم خیلی خسته بود همم اینکه فردا باید می اومدم دوباره تهران باید تکلیف اون اس ام اس رو روشن میکردم سر همین گفتم منو برد خونه ی عمو اینا دلمم خیلی برای ملیکا تنگ شده بود

ملیکا به خدا استرس دارم، ملیکا ریلکس گفت: دیونه ای تو دختر دیونه به خاطر به اس که معلوم نیست کی داده داری خودتو ناراحت میکنی اومد نشست کنارم بهم نزدیک شد: من که میگم یکی سرکارت گذاشته شایدم خود مهداد، من: شاید نمیدونم ولی اگه نرم همش شک دارم، ملیکا: میل خودته ولی من که میگم میریم ضایع میشیم، من: حالا هر چی ولی بالاخره باید که تکلیف این موضوع روشن شه یا نه، ملیکا باشد رفت سمت کمدش: خب حالا که میخوای بری بلند شو آماده شو باید سر وقت برسیم، به ساعت وقت داشتیم ولی باید فکر ترافیک هم میکردیم نمیدونم چرا ولی خیلی استرس دارم، با ملیکا آماده شدیم و رفتیم سر ساعتی که گفته بود اونجا بودیم تو یکی از الاچیق های یک پارک قرار گذاشته بود استرس داشتم پاهام جون نداشت رفتم با کمک ملیکا داشتم میرفتم بالا افتضاح بود حال خودمم دلیل اینا رو نمیدونم، ملیکا: اونه؟، صدام میلرزید: اره، ملیکا: دختر آروم باش قرار نیست که بمیری فوق اخرش اگه سرکاری نباشه یکی بیاد چهارتا چرت و پرت میگه و میره، رفتیم طرف الاچیق دقیقا روبه روی الاچیق بودیم به دختر پسر تو الاچیق بودن وضعیت خوبی نداشتن دختره به دیوار تکیه داده بود پسره دستاشو گذاشته بود دو طرف صورت دختره صورتاشونم به سانتی هم بود دختر رو به من بود

قیافش آشنا بود یه جا دیده بودمش ولی یادم نمیاد کیه، ملیکا: دیدی گفتم سرکا....، هنوز حرفش تموم نشده بود که پسره برگشت قیافشو دیدیم جفتمون قفل کردیم پاهام نمی تونست وزنمو تحمل کنه امکان نداره مهداد، اصلا فکر نمیکردم مهداد همچین ادمی باشه اشکام راه خودشونو باز کردن نمی خواستم بمونم دیگه فقط تموم انرژی و توانمو جمع کردم دوییدم که برم صدای ملیکا از پشت سرم می اومد رفتم سمت خیابون برای اولین تاکسی دست تکون دادم سوار شدم

***مهداد

مریم: مهداد باور کن من اونطور که تو فکر میکنی نیستم بهم یه فرصت بده،: عصبی گفتم دروغ هات تموم شد؟ خودم با چشمای خودم با اون پسره دیدمت، مریم: من فقط... داد زدم خفه شو اصلا برام مهم نیستی اصلا من ساینا رو دوست از زندگیم گمشو بیرون، مریم: یعنی تو اون دختره ی هر جایی رو به من ترجیح میدی؟ داد زدم :حرف دهنتمو بفهمم ساینا رو با خودت مقایسه نکن اون پاکه نه مثل تو، مریم: مهداد من دوست دارم بفهم، هولش دادم محکم خورد به میله های الاچیق دستمو دو طرفش گذاشتم ببین منو من ازت حتی متنفرم نیستم بدبخت من به تو هیچ حسی ندارم یا از زندگی من گورتو گم میکنی یا بلایی سرت میارم مرغای اسمون به حالت زار بزنی، ازش دور شدم کلافه برگشتم نگام قفل شد تو نگاه پر از اشک ساینا، نه لعنتی، ساینا با گریه دویید رفت نگاه پر غضبمو دوختم به مریم که داشت با نیشخند نگام میکرد، رفتم جلوش :حالتو میگیرم بدجور بعد دوییدم رفتم دنبال ساینا باید باهاش حرف بزنی باید توضیح بدم اه لعنتییی

***ساینا

باورش برام سخت بود احمق بودم که فکر میکردم مهداد با بقیه فرق میکنه با صدای راننده به خودم اومدم اشکامو پاک کردم با صدایی که از گریه زیاد گرفته بود جواب راننده رو دادم: بله، راننده متوجه ی حال افتضاح من شده بود از اون اول که سوار شده بودم داشتم گریه میکرد پیرمرد بود قیافه ی مهربونی داشت: دخترم کجا میری؟، میخواستم برم یه جایی که هیچ کسو نبینم با هیچ کس حرف نزنم میخوام یه جا برم که از این شهر و مردمش دور باشم یه جا که اروم باشه یه فکری به ذهنم رسید اروم گفتم: ترمینال

دم ترمینال پیاده شدم بهترین راه بود باید میرفتم جایی که هیچ کس از هیچ چیزی خبر نداشته باشه بهترین راه بود می رفتم شمال پیش عمه ام هیچ وقت نفهمیدم چرا رفت و امد خانوادگیمو برای همیشه باهاشون قطع شد ولی الان به نفعم بود چون از هیچ چیزی خبر نداشتن شماره ی دختر عمه رو گرفتم فقط تنها کسی که یواشکی با عمه م در ارتباط بود من بود بعد چندتا بوق زهرا گوشی رو برداشت: سلام عزیزم چه عجب

حوصله ی حرف زدن نداشتم خیلی بی حوصله جوابشو دادم: سلام زهرا من دارم میام ادرس خونه تون برام اس ام اس کن، زهرا نگران گفت: چیزی شده؟، نه میام تعریف میکنم، زهرا: باشه عزیزم برات میفرستم قدمت رو چشم،: پس میبیمت فعلا، زهرا: خدافظ

رفتم بلیط گرفتم تا راه افتادن اتوبوس یه ربع وقت داشتم رفتم یه رو یه نیمکت اون نزدیکی ها نشستم هندزفری رو گذاشتم تو گوشم بعد اهنگ که الان خیلی به حالو روزم می اومد رو play کردم:

نیستی و غم توی خونست

چشم من پیه بهونست

یه بهونه تا بباره

چشم من عاشق گریه ی شبونست

غم تو دلم هست رفتی و آخر گلم از دست

باز نا امیدم تو رو با اون آخه دیدم زیره بارون

داره بارون تو خیابون رده پات و می پوشونه

آه آره دوریت منو آروم می سوزونه

کی نمی دونه که دارم میشم از غم دوریت من یه دیونه

غم تو دلم هست رفتی و آخر گلم از دست

باز نا امیدم تو رو با اون آخه دیدم زیره بارون

رفتم سوار اتوبوس شدم ولی نمیدونستم قراره از این به بعد سرنوشتم به کل تغییر کنه

از اتوبوس پیاده شدم رفتم یه تاکسی گرفتم ادرس رو به راننده دادم دیگه حتی گریه ام نمی کردم فقط زول زده بود به شهر بارونی که برای اولین بار برای تفریح نیومده بودم فرار کرده بودم از کسی که تو همین جا عاشقش شدم خاطره ها یکی یکی از جلوی چشمم رد میشدن تو خاطره ها غرق بود با وایستادن ماشین به خودم اومد پیاده شدم آخرین باری که اینجا اومدم خیلی بچه بودم میدونم اگه بابا بفهمه کجام از دستم شاکی میشه برای همین نباید بفهمه ولی چه طوری برای اینا همه ماجرا توجیه پیدا کنم کاری بود که حداقل الان از پشش برنمی اومدم ذهنم، روحم، جسمم خسته بود، درگیر این بودم الان کی نگرانم میدونن نیستم مهداد چی اصلا براش مهم هستم؟ با اولین قطره ی بارون که رو صورتم افتاد فهمیدم مثل این چند ساعت بازم رفتم تو فکر به ساعت نگاه کردم دوازده شب پوزخند زدم چه سرنوشت شیرینی واقعا رفتم سمت در خونه دستم سمت زنگ مکث کردم شاید الان خواب باشن شاید زودم بخوابن چاره ای نداشتم زنگ رو فشار دادم بعدچند لحظه در خونه باز شد عمم اومد بیرون پیر شده بود ولی هنوزم چهره ش، مهربون بود زیاد تعجب نکرد انتظار منو داشت بغلم کرد: الهی قربونت بشم من عزیزم چقدر بزرگ شدی فدات شم، فقط جوابم بهش یه لبخند بی جون بود که اصلا با حال درونیم جور در نمی اومد زهرا اومد بیرون با خوشحالی اومد سمتم: سلام عزیزم، اروم گفتم سلام، عمه: ااا زهرا بچه

سبنا دادش رفت هوا: بلهههههههههههههههه و کوفت خجالت نمی کشی دلم هزار راه رفت یه وقت زنگ نزدنی کجایی خودسر شدی کجایییی فقط بگو کجاییی ،داد میزد حق داشت، من: داداش من خوبم، سینا: داداش الان یادته افتاده یه داداشم داری کدوم گوری هستی ساینه بگوووو، اگه الان بهش میگفتم به گوش همه میرسید کجام سر همین الان وقتش نبود: فقط زنگ زد م بگم جام امنه حالمم خوبه گویشیمو خاموش میکنم اروم تر که شدی خودم بهت زنگ میزم با یه خط دیگه نگرانم نباشید خدا فط فعلا تا سینا اومد حرف بزنه قطع کردم اومد خاموشش کنم ولی نتونستم سینا زنگ میزد و من رد تماس میکردم رفتم اس ام اس مهداد رو خوندم،(ساینا نگرامنت)،(ساینا بخدا سوتفاهم شده بزار توضیح بده)،(لامصب این تلفن لعنتی رو جواب بده).....حال خوندن حرفاشو نداشتم شمارشو اس ام اساشو تماساشو همه رو پاک کردم گویشیم خاموش کردم تصمیمو گرفته بودم من میرم خارج بابام باید راضی شه راهی نداره میخوام دست بزارم رو نقطه ضعفشون چاره دیگه ای ندارم باید اینجوری راضیش کنم من دیگه به اون شهر لعنتی برای زندگی بر نمی گردم

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

برام چایی ریخت خودشم نشست جلوم شروع کرد حرف زدن حال اقا جون رو پرسید بابا بیشتر سوال میپرسید منم با کوتاه بهشون جواب میدادم بعد از کلی سوال پیچ شدن بالاخره تونستم برم بیرون از در حیاط هنوز دو قدم دور تر نشده بودم زهرا صدام کرد برگشتم طرفش اومد طرفم: سلام کجا میری، من: لب ساحل، زهرا: آگه میخوای منم بیام، من: بیا، دوتایی راه افتادیم از خونه شون تا ساحل راه زیادی نیست رفتیم نشستیم رو یه سنگ خیره شدم به ابی دریا که امروز اروم بود خیلی اروم، زهرا: ساینه اتفاقی افتاده؟، با زهرا زیاد حرف میزنم طبیعی بفهمه که حالم خوب نیست، باید با یکی حرف میزدم حس میکردن دارم میترکم زهرا قابل اعتماد بود: زهرا حالم خیلی بده، زهرا: معلومه چند وقت بود زنگ نمیزدی فکر کردم درگیر درساتی بعد یهو گفتی می خوام بیا اینم حال و روزت ساینه خیلی نگرانتم، برای زهرا تعریف کردم همه چیز رو از اولین باری که مهداد رو دیدم تا اون روز، زهرا: نمیدونم ولی آگه واقعا اینطوری بود خیلی بهتر که الان فهمیدی، من: واقعا نمیدونم چرا مهداد باهام اینکار رو کرد خب از اول میرفت با اون چرا منو این وسط بازی داد، زهرا سرشو تکیه داد: ولی زهرا میدونی من تصمیم خودمو گرفتم از ایران میرم، زهرا: زود تصمیم نگیر، من: زود نیست تصمیمو گرفتم میرم، زهرا: مطمئنی؟، من: آره فقط باید با سینه حرف بزنم تا بابا رو راضی کنه، زهرا به ساعتش نگاه کرد: پاشو بیا بریم که حواسمون پرت شد دیر شده هوام سرد شده سرما میخوریم رفتیم سمت خونه دیگه باید با سینه حرف بزنم در هر صورت تا بابا راضی نشه من برنمی گردم خونه گوشی زهرا رو ازش گرفتم زنگ زدم به سینه خیلی زود جواب داد: الوالو داداش

سینه: ساینه داری دیونم میکنی کجایی هان بگو بگو پیام دنبالت

بهت میگم کجام به شرطی که بین خودمون بمونه به کسی نگی

سینه: ساینه چی میگی مامان بابا دارن دیونه میشن مهداد حالش خیلی بده یعنی چی به کسی نگم اصلا این بچه بازیا چیه چی شده

من: گفتم که فقط به شرطی بهت میگم که به کسی نگی کجا قول بده

سینه: وای ساینه هنوز بچه ایی بچههه بگو باشه به کسی نمیگم بگو

قول؟

سینه کلافه شد: آره قول میگی یا نه

خونه عمه اینا شمال

سینه: چیبیبی اونجا چه غلطی میکنی؟

سینه: چیکار کنم جایی نبود که برم

سینه: یعنی چی جایی نبود مگه تو خونه زندگی نداری؟ اصلا چی شده که مثلاً قهر کردی رفتی؟

قهر نکردم سینه من دیگه برنمی گردم توام باید با بابا حرف بزنی بهم اجازه بده برم پیش عمو کوروش اینا المان

سینا عصبی گفت: چرا چرت میگی با مهداد دعوا کردی چی شده هان؟

الان وقت دروغ بود اگه راستشو بگم سینا و بابا اینا می اومدن منو اشتی بدن شاید کارم بچه گانه به نظر بیاد ولی هیچ کسی منو درک نمی کنه من دیگه نمی خوام ریخت مهداد رو ببینم شروع کردم با سینا حرف زدن اینکه آرش و دیدمو دوباره تهدیدم کرده ربطی به مهداد نداره برم بهتر سینا می خواست قانعم کنه ولی کلی خالی بستم تا اخر راضیش کردم وقتی گفت که مهداد چی پس گفتم یادمون میره من دوسش ندارم اونقدر که از ارامشم بگذرم گفتم تصمیم بچه گانه بود سینا خیلی سعی کرد منصرفم کنه ولی نتونست اخر قرار شد که بابا رو راضی کنه و بعد کارای مربوط به رفتنم رو جور کنه،

امروز آخرین روز بود که اینجام سینا بابا رو راضی کرد و کارای رفتن منم جور کرده برای چهارشنبه بلیط داشتم امروز بابا اینا میان شمال این چند روز رو باهم میگزروم و بعد برمی گردیم من برای برداشتن وسایلم میرم و خونه و بعد فرودگاه انگشتر و خرید و همه چیز رو به مهداد اینا برگردوندن نمیدونم چی شد و چی گفتن نداشتم سینا در این مورد حرفی بزنه مهداد به کل از زندگی من باید میرفت بیرون

زهره: سینا دلم برات تنگ میشه بهت عادت کرده بودم

بغلش کردم: منم عزیزم، زهره: مطمئنی میخوای بری؟، من: تا حالا تو زندگی اینقدر مطمئن نبود، زهره ناراحت سرشو انداخت پایین رفتم جلوش و ایستادم: ببین قول میدم هی بهت زنگ بزنم اینطوری نکن دیگه، بغلش کردم گریه م گرفت منم تو این مدت خیلی بهش وابسته شدم صدای عمه اومد: بچه ها بیاین دیگه، از بغل هم اومدیم بیرون اشکمو پاک کردم خندیدم: رفتیم تو فاز فیلم هندی، زهره: اره بیا بریم اومدم بهت بگم اژانس اومده ،، کیفمو برداشتم تو این مدت همش از لباسای زهره استفاده فقط یه سری وسایل شخصی رو دیگه مجبور شدم بخرم که اونام تو کیفم جا میشدن به سینا گفته بود که برام لباسو این جور چیزا بپاره رفتیم پایین از عمه و اقامحمد خداحافظی کردم رفتم سوار ماشین شدم دلم برای مامان اینا تنگ شده بود و خوییش این بود که ملیکا و نگار هم قرار بود بیان و میریم ویلای نگار اینا یعنی من گفتم بریم دوست نداشتم خاطرات اون مسافرت یادم بیاد

ماشین نگهداشت پول رو حساب کردم پیاده شدم زنگ رو زدم نگار در رو باز کرد وقتی نگام کرد دوید سمتم: میکشمت دختره ی احمق، یا خدا اگه وایستم این منو میکشه دویدم اونم دنبالم می اومد بهم بد و بیراه میگفت اونم نگران شده بود تو این مدت خیلی اطرافیانو اذیت کردم میدونم، با جیغ جیغای نگار و خنده های من. مامان اینام اومدن بیرون و ایستاد نگار وقتی مامان اینا رو دید و ایستاد اومد کنار: سینا خانم بعدا باهات کار دارم، رفتم جلوی مامان و ایستادم، اشک تو چشمامش تنگ شده بود بغلش کردم دلم براشون تنگ شده بود وقتی دیدم شون تازه فهمیدم چقدر دوری ازشون سخته و اینکه کارم خیلی سخته تو یه کشور غریب و دور از خانوادم بابا و سینا رو بغل کردم ملیکا رو هم اون نگار اروم تر بود از طرفی میدونست چی شده چرا من میرم چرا دارم فرار میکنم دلیل حالمو و همه چیز رو میدونه. وقتی بغلش کردم اروم کنار گوشم گفت: بهتری؟، ازش دور شدم: نه

اصلا، رفتیم تو بعد از کلی شوخی کردن با وقت گذروندن تو خانواده ای که به زودی از شون کیلومتر ها دور میشدن قرار شد که بریم بخوابیم تا فردا بریم کوه اصلا از کوه نوردی خوشم نمی اومد دلیشم این که مجبور بودم از خوابم بزنم با نگار کلی سرو کله زدم و شوخی کردم بالاخره از دلش در اوردم همه خوابیدن ولی خوابم نمی برد، لباسم رو پوشیدم رفتم تو حیاط نشستم رو تاب سرمو تکیه دادم به زنجیره های تاب زول زدم به سیاهی رو به روم مثل زندگی نمیدونم چی پیش رومه اصلا حوادث زندگی قابل پیش بینی نیست فردا یه روز خاص بود برام روزی که قرار بود که من برای همیشه بشم زن مهداد و سرنوشتم عوض شه ولی الان چی دارم اماده میشم برم جایی که هیچ اثری از مهداد توش نباشه زندگیم رو تغییر میدم، تو فکری؟؟؟، برگشتم سمت صدا ملیکا بود نشست کنارم رو تاب، من: فردا مثلا قرار بود بهترین روز زندگیم شه، ملیکا: انقدر خودتو اذیت نکن اگه واقعا خیانت می کرده بهتر شد که فهمیدی ولی.. پریدم وسط حرفم: چی میگی واقعا؟ خوبه خودتم دیدی، خودتم اونجا بود چطوری خودمو اذیت نکنم همش دارم فکر میکنم چرا چرا من اصلا چرا منو بازیم داد هان؟، ملیکا: ساینه تو حال و روز مهداد رو تو این مدت ندیدی دروغ چرا مهداد داشت دیونه میشد من فکر کنم واقعا دوست داره، عصبی شدم: نخیر اون یه اشغاله اگه دوسم داشت نمی رفت با این و اون شاید عذاب وجدان داره ولی دیگه برام مهم نیست لطفا توام دیگه دربارش با من حرف نزن حتی دیگه نمی خوام اسمشو بشنوم از جام بلند شدم: شب بخیر، رفتم تو اتاقم سرم بدجور درد میکرد سعی کردم بخوابم ولی نشد که نشد

سینا: پاشوووو ببینم تنبل، چشمامو باز کردم سرم تیر کشید ساعتو نگاه کردم شیش من تا ساعت 5 هنوز بیدار بودم تازه خوابم برده. چشمامو دوباره بستم، سینا: پاشو دیگه دیر شد، من: نمیام، سینا پتو رو از روم زد کنار: بیخود پاشو ببینم مقاومت در برابر سینا بی فایده بود از طرفی حوصله شو اول صبح نداشتم خودم پاشدم تا دست از سرم برداره، سینا: افرین بلند شو اماده شود که بریم برگشت بره که وایستاد: نیام ببینم دوباره خوابیدیا، بعدم رفت بیرون بلند شدم رفتم بیرون دست و صورتمو شستم برگشتم از ساکی که مامان برام آورده بود لباسایی که به کوهنوردی می خورد رو برداشتم بیوشیدم رفتم پایین سینا و محسن داداش نگار وایستاده بودن دم در رفتم سمتشون: سلام بقیه کجان؟ صدای نگار و ملیکا اومد، محسن: خب اینا هم اومدن بریم دیگه، سینا: بریم، سوار ماشین شدیم تو ماشین که همش خواب بودم ماشین نگهداشت چشمامو باز کردم پیاده شدم، راهش خیلی بد بود اگه سینا نبود مطمئنا می افتادم یه چیزیم میشد اون بالا ساندویچ هایی که سینا آورده بود رو خوردیم بعدم برگشتیم من که خیلی خسته بود یه راست رفتم تو اتاقم خوابیدم شب عالی بود رفتیم لب دریا سینا گیتار زد و همه چیز خیلی خوب بود دلم تنگ میشه برای همه چیز روزا خیلی زود گذشتن خیلی زود موقعی رسید که مجبور شدم از عزیزترین کسای زندگیم دور شم جلوشون گریه نمی کردم دوست نداشتم با گریه از شون جدا شم نخواستم که بیان فرودگاه اونطوری دل کندن از شون برام صد برابر سخت تره،،،

مامان: قربونت بشم مواظب خودت باشیا برگشتم سمتش: مامان تو رو خدا اینطوری نکن

بابا: ااا اینطوری بچه رو راهی نکن

مامان: چیکار کنم نگرانشم

راننده بعد از این چمدونا رو گذاشت تو صندوق عقب سوار شد و ماشین راه افتاد برگشتم از شیشه ی عقب نگاهشو کرده مامان اب رو ریخت رو زمین اولین قطره ی اشک که از چشمام افتاد بلاخره راحت شدم بغض لعنتی شکست گریه م شدت گرفت :خدا لعنتت کنه مهرداد که گند زدی به زندگیم باعث همه اینا تویی تو

می خواستم برم بشینم تا شماره ی پروازم رو اعلام کنن گوشیم زنگ خورد همونطوری که داشتم تو کیفم دنبال گوشیم می گشتم راه میرفتم

پیداش کردم نگاه کردم ببینم کیه که به چیزی خوردم گوشیم از دستم افتاد و شکست، خانم واقعا معذرت میخوام، سرمو بلند کردم یه چیزی بهش بگم که با دیدن ارش حرف تو دهنم ماسید، آرشم تعجب کرد گوشیمو از رو زمین برداشتم راهمو کشیدم رفتم صدای پشتم می اومد؛ ساینا..ساینا صبر کن خواهش میکنم، نمیدونم چرا ولی وایستادم اومد جلوم وایستا: میخوام باهم حرف بزنی خواهش میکنم، وقت ندارم، آرش: ساینا خواهش میکنم وقتو زیاد نمیگیرم، یه چیزی تو صدای بود که باعث شد با حرفش مخالفت نکنم نمیدونم چرا اینقدر در برابر ادمی که کابوس شبام بود ارومم شاید چون به خاطر تغییری که کرده هم از نظر ظاهر هم حرف زدنش، گوش میدم فقط سریع، آرش: وقتی مامان و آرمینا مردن یه شک بزرگ بهم وارد شد خودمم حس میکردم دیگه ادم سابق نیستم بابام همینطوری حس کرد که تصمیم گرفت بیایم ایران وقتی اومدیم وقتی تو رو دیدم ازت خوشم اومد به خاطر این بود اخلاقت رفتارات خیلی قیافت خیلی شبیه آرمینا بود یه جوری میخواستم تو رو جای خواهرم داشته باشم ولی تو همش ازم دور بودی بابام از این علاقم به تو بد برداشت کرد از بابات تو رو خواستگاری کرد بهم تلقین شد که دوست دارم دیگه برام عین خواهرم نبود منم تو وضعیتی نبود که درست تصمیم بگیرم تو حال خودم نبود بعد از مرگ مامان و آرمینا مشکل عصبی پیدا کرده بودم ولی نه من نه بابا متوجه ش نبود یه روز به روز بدتر میشدم و خودم خبر نداشتم بعد از اینکه بابا نداشت شما ازم شکایت کنید رفتیم المان بابام هم قبول کرده بود که یه چیزیم شده بردم پیش یه روانپزشک اونم بستریم کرد تو مرکز درمانی یه سال طول کشید تا حالم دوباره خوب شه ساینا وقتی به خودم اومد فهمیدم چقدر اشتباه کردم خیلی تو رو عذاب دادم و به خاطرشون تموم این مدت عذاب کشیدم خواهش میکنم منو ببخش من به اندازه ی کافی مجازات شدم، راستش حرفاشو باور کردم اصلا بهش نمیاد که بخواد دورغ بگه تو چشمات پشیمونی موج میزنه وقتی دید حرفی نمیزنم دست کرد تو جیبش یه کارت در آورد: بیا این کارت منه بهم زنگ بزن من الان پرواز دارم بابام اونجا نشسته به مسیری که با

دستش تشون نیداد نگاه کردم دایی بود خیلی شکسته تر شده بود و از اینجام معلوم بود حالش خوب نیست :
اونروز تو بیمارستان دیدمت وقتی حالت بد شد راستش بابام اصلا حالش خوب نبود اونم آورده بودم بیمارستان
الان میخوام ببرمش اونجا درمانشو ادامه بدن (مسافران پرواز شماره ی 1023 به مقصد برلین <المان> لطفا جهت
سوار شدن به هواپیما به سالن دو وارد شوید) شماره ی پروازمو اعلام کردن آرش: شماره پرواز
توئه، من: اره، آرش: برای تفریح میری المان، من: نه ادامه تحصیل، داشتم جوابشو میدادم حتی حرف زدن با آرش تو
مخم نمی گنجید، ولی این آرش کجا اون آرش دو سه سال پیش کجا، آرش: واقعا موفق باشی اونجا اشنا
داری؟، من: اره یکی از دوستای بابام برلینه میرم پیش اون، کارتشو به طرفم گرفت: میدونم ماهم کپنهاگ زندگی
میکنیم اگه کاری داری زنگ بزن اگر در حد سینا قبولم نداری حداقل به اندازه ی یه پسر دایی روم حساب کن
، سرمو تگون دادم کارتو ازش گرفتم اروم خدافظی کردم راه افتادم انقدر ذهنم درگیر اتفاقات عجیب این مدت
بود که نفیدم کی سوار هواپیما شدم کی هواپیما از زمین بلند شد وقتی به خودم احساس تنهایی کردم با اینکه
ارسام اونجا بود با اینکه عمو کوروش و رزا جون اونجا بودن ولی بازم دلم تنگ میشد برای خانوادم برای سینا برای
ملیکا و نگار برای همه چی

صدای در اومد بعدم صدای امیلی: میتونم بیام تو؟، من: اره بیا، امیلی اومد تو: های هانی، من: سلام، امیلی: چه خبرا
چیکارا میکنی؟، من: هیچی میبینی که، امیلی: چه عجب تو این پنج سال این اولین باریه که میام اتاقتو تو در حال
درس خوندن نیستی اصلا تو این مدت چه قدر تفریح کردی؟، من: وای دوباره شروع نکن، امیلی: دروغ میگم؟ تا قبل
از فارغ التحصیل شدنم همش درس می خوندمی من: خب الان می تونیم بریم تفریح چطوره؟، امیلی: ارسام گفت
میخواه بری ایران؟ اگه بری من تنها میشم، رفتم پیشش نشستم: امی من که نیومده بودم برای همیشه اینجا
بمونم، امیلی ناراحت گفت: ارسام کلی دوست اینجا داره چرا همینجا کار پیدا نمی کنی؟، من: امی خانواده ی من
ایران، امیلی: پس ما چی من، ارسام، مامی پا، من: شمام خانواده م هستین قول میدم که زود به زود بهتون سر بزنم
خب؟، امیلی سرشو تگون داد تو این مدت واقعا عین خواهرم بود منم دلم براشون تنگ میشه ولی چاره ندارم باید
برم هم به خاطر مامان اینا هم اینکه یه پیشنهاد کاری خیلی خوب بهم شد، از رو تخت بلند شدم: پاشو پاشو برو
لباساتو عوض کن بریم دور دور، امیلی با تعجب نگام کرد: چی؟ بریم کجا؟، زدم زیر خنده امیلی اینجا به دنیا اومد و
بزرگ شده وقتی من اومد فارسی به زور حرف میزد ولی من انقدر باهوش حرف زدم که الان از منم بهتر فارسی
حرف میزنه ولی هنوز یه سری از اصطلاحات ما رو بلد نیست، امیلی با تعجب به من نگاه میکرد ارسام اومد تو
اتاق: چی شده؟ ساینه بگو ما هم بخندیم، من: هیچی داداشی، امیلی: ارسام این به من میخنده، ارسام: چرا؟ بعد رو به
من: بگو منم بخندم، امیلی: خیلی بدین خیلی، بعدم رفت بیرون دویدم دنبالش رفتم تو اتاقش: امی جونم ببخشید
من میخوام برم اونوقت پشیمون میشی که چرا با من اینطوری رفتار کردی

امیلی: قهرم، من: نباش دیگه رفتم بغلش کردم: ببخشید ببخشید، امیلی: به یه شرط، من: چی؟، امیلی: اول قبول
کن، من: باشه، امیلی: خب اینکه اول بابامو راضی میکنی که منم برای یه مدت بیام ایران بعدم اینکه این چند روز

همش باهم بریم بیرون دور دور، من: قبوله اولیه که اسونه دومی هم قبوله خلیم عالییه کی از دور دور بدش میاد پس من برم آماده شم، امیلی: باشه، رفتم تو اتاقم لباسامو عوض کردم آماده شدم تو اینکه به خودم نگاه کردم زیاد تغییر نکرده بودم از پنج سال پیش فقط قیافم خیلی بزرگ تو شده بود اون موقع صورتم توپول بود ولی الان صورتم لاغر شده که به نظر خودم خیلی جذاب تر شدم، تو این مدت خیلی چیزا تغییر کرده به جز عشقم به مهداد با اینکه اون الان زن داره ولی منه احمق هنوزم عاشقشم، بعد از اینکه از ایران اومد تونستم تو به دانشگاه تو برلین درسو ادامه بدم و الان فارغ التحصیل شدم تنها خبری که از مهداد دارم اینکه زن داره دیگه به کسی اجازه ندادم در موردش باهام حرف بزنه، بیشتر مامان اینا اومدن اینجا به من سر میزدن فقط برای عروسی سینا و به دنیا اومدن مانی و دو سه بار دیگه رفتم ایران برای عروسی ملیکا و امیرم به خاطر اینکه مهداد رو ببینم درس و دانشگاه رو بهونه کردم با اینکه خیلی دوست داشتم تو عروسی ملیکا که عین خواهرم بود باشم تو این مدت ارسام عین سینا مراقبم بود آرشم همینطور خیلی هوامو داشت و الان به اندازه ی سینا و ارسام دوش دارم و اینکه مامان اینام با دایی اشتهی کردن و آرشو عین من بخشیدن الان سینا و ارش با ارسام هم باهم خیلی خوبن، امیلی هم که تو این مدت بهترین دوستم و واقعا عین خواهرم بود عمو کوروش و رزا جونم منو عین ارسامو امیلی دوست داشتن، البته من هنوز تو کف اسم این دوتا یکی ایرانی یکیم اروپایی ارسامو امیلی میخوره نسبتشون با هم هر چیزی باشه بجز خواهر بردار امیلی به رزا جون رفته قیافش غریبه ولی ارسام به عمو کوروش رفته و قیافش شرقیه با صدای در به خودم اومد امیلی اومد تو: آماده ای؟، کیفمو از رو تخت برداشتم:اره بریم

مهداد***

بابا بابا برگشتم سمت سینا اخمام رفت: چرا هنوز آماده نشدی؟، با صدای بچه گونش با حالت قهر گفت: مامان داره با تلفن حرف میزنه چرا منو دعوا می کنی؟ رفتم جلو پاش زانو زدم: من غلط کنم دختر کوچولومو دعوا کنم، یهو یاد مریم افتادم سینا رو بغل کردم بلند شدم رفتم سمت اتاقشون سامیارم هنوز داشت با اسباب بازیاش رو تختش بازی میکرد بچه همینجا باشید الان مامانتون میاد لباساتونو تن تون میکنه در اتاقشونو بسته اصلا دوست نداشتم بچه هام ما رو در حال دعوا ببینن ولی مجبور بودم نمیشه مثل ادم باهاش حرف زد نمیفهمه تو سالن پشتش به من بود داشت با تلفن حرف میزد اروم رفتم پشتش گوشی رو از گوشش کشیدم گذاشتم دم گوشم (عزیزم پس فردا میبینمت...) مریم با ترس داشت نگام میکرد ابرو هام پرید بالا گوشی رو کوبیدم زمین: خجالت نمی کشی نه هانننن خجالت نمی کشی..، مریم: مهداد به خدا.....: صداتو ببرررر احمق فکر کردی برام مهمی نه من که از اول میدونستم تو چه جور آدمی هستی اگه الان باهاشم به خاطر این دوتاس ولی هنوزم انقدر بی غیرت نشدم که کسی که به اصطلاح زنده هر روز بره تو بغل یکی طلاق میدم که راحت باشی هر غلطی خواستی بکنی، مریم: از من انتظار چی رو داری توام به من خیانت میکنی، من: خفه شو اشغال فکر کردی من مثل توام، مریم: چیه فکر کردی خیانت چیه فقط اینکه بری با بقیه اره نه این همش فکرت پیش دختریه که پنج سال پیش گذاشتت رفته خارج پی خوشی خودش ولی تو هنوز عاشقشی اینا همه خیانت تو به من محبت کردی؟ هان فقط از اول زندگی برچسب ه*ر*ز*ه بودن به من چسبوندی من هر کاری کردم هر چیزی که گفتم به خاطر به دست آوردن تو بود ولی تو اصلا من برات مهم نیستی من احتیاج دارم به محبت به یه مرد تو زندگیم به یه تکیه گاه، داد زدم: خفه شو سعی نکن با

این حرفات خودتو توجیه کنی هر حرفی که بهت زدم لیاقتشو داشتی الان عین ادم میری بچه ها رو حاضر میکنی که ببرمشون بیرون فقط یه بار یه بار دیگه بفهمم داری از این غلط میکنی یه محبتی بهت نشون بدم صدا تا از بغلش بزنه بیرون، مریم: دیگه میخوای چیکار کنی گند زدی به زندگیم زندگیم جهنم شده، رفتم طرفش رفت عقب چسبید به دیوار: ببین این زندگیه که خودت انتخابش کردی وقتی گند میزدی تو رابطه ی منو ساینه انتظار نداشتی که من پیام باهات ایندمو بسازم احمق تو خودتو با دورغ حيله به من انداختی وگرنه من توف تو روی دخترایی عین توام نمی نداختم چه برسه ازدواج با تو، مریم: خیلی پستی، بعدم دویید رفت تو اتاق نشستم رو مبل سرمو گرفتم مگه میشه من یه روز اروم باشم نفسمو بیرون فرستادم، با سرو صدای بچه ها برگشتم سمتشون پنجشنبه ها برای بچه هاست میبرمشون بیرون میگردن، ساینه: بابا جونم میشه ببریمون پیش عمه مارال لفظن، بغلش کرد: چشم عزیز بابا شما فقط امر کن. خندید، سامیار: پس من چی، من: تو چی میخوای؟ سامیار ذوق کرد: بابا اون ماشین کنترولی بزرگه رو میخوام، من: خیلی خب اگه پسر خوبی باشی امروز برات میخرم سامیار: قول میدم بعد دست به سینه وایستاد خندیدم از رفتارش، سوار ماشین شدیم و راه افتادیم

ساینه**

امیلی: من ادماده ام تو چی؟، کتابمو از کتاب خونه تو چمدون میزاشتم :اره لباسمو جمع کردم ایناهم تموم بشه حله، امیلی: خیلی خیلی خوشحالم، من: بله معلومه، امیلی چشمش از خوشحالی برق میزد: آرشم میاد دیگه باهامو، من: پس بگو شادیت برای دیدن سرزمین پدریت و من نیست میگم از وقتی فهمیدی آرش میاد گیر دادی منم پیام منه خر فکر میکرد به خاطر منه، امیلی: نه خیر اصلا این طور نیست، من: امی این جاده ای که تو الان داری میری من خودم آسفالتش کردم، امیلی: چی؟ منظور چی؟، من: هیچی بابا حالا لباس چی برداشتی، امیلی: همینطوری که میشست رو تخت: هیچی لباسایی که اون روز خریدیم باهم، چشمم چها تا شد: همون تاپ شلوار کا؟، امیلی: اره، من: امی نمی خوایم بریم لس آنجلس که میخوایم بریم ایران مملکت اسلامییه باید حجاب داشته باشی ببینم اصلا مگه تو تا حالا ایران نیومدی؟، امیلی: چرا اومدن تازه اون موقع همینطوری تاپ شلوارک پوشیده بود، من: مطمئنی ایران بوده؟ اصلا کی اومدی؟، امیلی: اره درست چیزی یادم نمیاد فکر کنم پنج سالگیم بوده، با دست کوبیدم رو پیشونیم: امی دارم به مخت شک میکنم پنج سالگیت کجا الان کجا در ضمن تو مگه نمیدونی قوانین ایرانو، امیلی خندید: چرا میدونم خنگ سرکارت گذاشتم یکم دلم باز شه، من: ببشعور احمق روانی اومدم برم طرفش که در رفت رفت تو اتاقش در رو بست پشت در وایستادم: ببین دختر جون اینجا کشور تونه داری همه کاری میکنی ولی بزار برسیم ایران ببینم باز منو سرکار میزاری یا نه رفتم سمت اتاق، افع اینم یاد گرفته ها بعد از اینکه که آماده شدیم رفتیم فرودگاه اونجا آرشم اومد و سوار هواپیما شدیم بعد از یه پرواز طولانی بلاخره هواپیما تو فرودگاه تهران فرود اومد، میدونستم که سینا قرار بیاد فرودگاه دنبالم تو جمعیت دنبالش گشتم و بلاخره پیداش کردم با سارا و مانی اومده بود با سرعت رفتم سمت شون اصلا امیلی و آرش یادم رفت، اولین نفر مانی متوجه ی من شد دستشو از دست سینا کشید بیرون دویید سمتم، رو زانو نشستم اونم اومد تو بغلم اخ چه قدر دلم براش تنگ شده بود: عزیز دلم خوبی، مانی با اون صدای بچه گونش جوابمو داد: اله عمه جونم، دلم براش ضعف رفت همینطوری داشتم بوسش میکردم که سینا اومد جلو: ابجی خانم نو که اومد به بازار کهنه میشه دل ازار

دو ساعت صبر کردم بلکه از این وروجک دل بکنی، بلند شدم رفتم سمتش: سلام داداش بغلش کردم اونم بغلم کرد، دلم پرات تنگ شده بود وروجک، خندیدم: منم دلم پرات تنگ شده بود صدای سارا بلند شد: کسی که ما رو تحویل نمیگیره، از بغل سینا اومدم بیرون رفتم سارا رو بغل کردم: وای تو عشقی. عروس گلمونی مگه میشه تحویل نگرفت، از بغلش اومدم بیرون، سارا: صد دفعه به من نگو عروس بدم میاد، من: باشه باشه حالا چرا میزنی، سینا: خب دیگه بریم که مامان اینا بی صبرانه منتظر بازگشت شکوهمنده ی تو هستن بانو رفتیم سوار ماشین شدیم راه افتادیم سمت خونه، انگار این راه اصلا تمومی نداره خیلی خیلی دلم تنگ شده برای خونه برای مامان اینا وای خیلی وقته نرفتم خونه دوسالی میشه تو این دوسال بیشتر مامان اینا می اومدن المان تا من پیام ایران، بلاخره ماشین وایستاد زودتر از همه از ماشین پیاده شدم رفتم زنگ در رو زدم در باز شد دوییدم تو مامان دم در وایستاده بود پریدم بغلش، سلامممممم، مامان: سلام به روی ماهت عزیزم، مامان رو ب**و**س بارون کردم، بابا: دخترم من هستما، خندیدم رفتم سمت بابا بغلم کرد یه ب**و**س**ه ی پدرانه رو پیشونیم زد: خوش اومدی، من: ممنون، مامان: خب بریم تو دیگه

مامان: ااع بیدار شدی؟، همونطوری که داشتم صبحونه میخوردم: اره خیلی وقته، مامان یه چایی برا خودش ریخت نشست جلوم: سحرخیز شدی قبلا با کتک بیدارت میکردم، من: دیگه دیگه ادما عوض میشن، مامان: حالا چرا انقدر زود پاشدی یکم استراحت میکردی، من: باید این شرکت در مورد کار حرف بزنم، مامان: میزاشتیش برای یه روز دیگه، من: مهم نیست استراحت کردم، از پشت میز بلند شدم: خب دیگه من برم رفتم مامان رو ب**و**س کردم: بای، رفتم سمت در داشتم کفشام رو میپوشیدم مامان: بیا با ماشین برو، سویچو از دستش گرفتم: الهی قربونت بشم، مامان: خدانکنه، من: باز بای، مامان: خدانگهدارت، رفتم طرف در از این بهتر نمیشد کی حوصله ی تاکسی رو داشت، سوار ماشین شدم راه افتادم، با اینکه باید راه زیاد بود ولی به موقع رسیدم، ماشین رو پارک کردم پیاده شدم یه ساختمان چند طبقه خیلی شیک تو بهترین جای تهران اگه اینجا مشغول به کار شم عالی میشه

***مهداد

سویچ ماشین رو برداشتم رفتم سمت شرکت گوشیم زنگ خورد جواب دادم امیر بود: سلام

امیر: سلام داداش خوبی؟

اره

امیر: کجایی من شرکت

:ااع اتفاقی افتاده؟

امیر: نه بابا اومدم بهت سر بزنم

۱۰۰: یکم دیگه میرسم

امیر: باشہ منتظر خدا فظ

خدا فظ:

چند دقیقه بعد رسیدم رفتم تو اتاق امیر نشسته بود

من: سلام رفتم نزدیکش باهاش دست دادم ،امیر: سلام خوبی، من:اره چه خبر ملیکا خوبه خاله اینا خوبن،امیر:اره سلام میرسونن تو چه خبر، من:هیچی،امیر:امروز هومن زنگ زد، من:اهاان پس میدونی،امیر:اره گفت برای طلاق رفتی پیشش وکالت تو دادی به اون، من:اره میخوام پرورده ی گذشته رو ببندم ،امیر:اینه بالاخره سر عقل اومدی دیگه ساینه رو هم فراموش کن ملیکا میگفت درسش تموم شده چند ماه به احتمال زیاد هموجا کار کنه بمونه،حرفی نزد من ساینه فراموش نشدنیه اگه میخواستم فراموشش کنم اسم دخترمو ساینه نمیزاشتم

***سائنا

[illegible]

آرش: من یه رستوران خوب اینجا سراغ دارم، برگشتم نگاه کردم: یعنی چی ساعت 11 میخوای ناهار بخوری؟، آرش مظلوم نگاه کرد: خوب گشتم، من: یعنیا مرد جماعت نمی تونه جلو شکمشو بگیره، تا اومدن بقیه حرف رو بگم تلفنم زنگ خورد حرفم نصفه کاره موند از خونه بود: الو سارا: سلام گلم تبریک بابت کار

مرسی ممنون

سارا: ساینه جون یه زحمتی برات داشتم

:جونم چی شده

سارا: بی زحمت میشه بری مهد مانی رو بیاری سینا قرار بود بیارتش کار براش پیش اومد منم که نمی تونم

:باشه ادرس مهد رو برام بفرست برم دنبالش

سارا: ممنون الان برات میفرستم

:باشه خدافظ

خدافظ

آرش: چی شد ماموریت بهت خورد، من:اره باید بریم دنبال مانی

****مهداد

:یعنی چی پس تو اونجا چیکاره هزار جور کار دارم حالا باید دنبال بچه ها هم من برم؟، مریم: خب مهداد چی میشه امروز اصلا حاله خوب نیست، من: اره دیگه الان حالت بد ولی وقتی دوستان زنگ میزنن که بری باهاشون ولگردی خوب میشی، مریم: مهداد میشه شروع نکنی، خیلی خب خودم میرم گوشی رو قطع کردم سویچ و موبایلم رو از میز برداشتم رفتم بیرون سوار ماشین شدم راه افتادم سمت مهد بچه ها زیاد راه نبود رسیدم پیاده شدم رفتم تو سامیار با اخم تکیه داده بود به دیوار زول زده بود رو به روش رفتم طرفش: چی شده گل پسر، سامیار با صدام برگشت طرفم: سلام، سلام چرا اخم کردی خواهرت کو، اخم میون پیشونیش عمیق تر شد: داله با اون پسر حرف میزنه، بعد با دست به یه پسر اشاره کرد که پیش مامانش وایستاده بود و داشت با ساینه حرف میزد خندم گرفت، پس بگو اقا رو خواهرش غیرتی شده، رفتم طرف ساینه صدا کردم: ساینه بابا از دوست خدافظی کن بریم، ساینه و پسر بچه برگشتن سمتم، این که مانی نگام رفت سمت اونی که پیش مانی وایستاده بود فکر کردم ساراس ولی نگام قفل موند رو یه صورت اشنا، تغییر کرده بود ولی مگه میشه من نشناسم کسی رو که پنج ساله تموم دارم با فکرش روزامو شب میکنم، اونم با تعجب زول زده بود به من قدرت اینکه حتی نگامو ازش بگیر نداشتم قلبم میگفت نگاه کنم تو چشمایی که پنج ساله تو حسرت نگاه کردن بهشونم ولی مغزم یه چیز دیگه میگفت،

:ساینه کجایی بیا دیگه، مانی دوید: عمو ارش جونم، آرش؟ نگام رفت سمت اونی که مانی رو بغل کرده بود خیلی قیافش اشنا بود، همش تو ذهنم این می گذشت که یعنی این آرش همون آرش، اخمام رفت تو هم سرمو انداختم پایین: بچه ها بریم، یه چیزی از ذهنم گذشت اون روز تو بیمارستان اون پسر که ساینه رو بغل کرد همون که وایستاده بود نمی رفت همین بود، مگه سینا نمی گفت که ساینه ازش متنفره، میبینتش عصبی میشه پس چی شده، داشتم دیونه میشد هیچ کنترلی رو افکار نداشتم بچه ها رو رسوندم در خونه اونام فهمیدن رفتارم تغییر کرد تو ماشین صداشون در نمی اومد، راه افتادم رفتم سمت مطب امیر

ساینه

پاهام قدرت تحمل وزنمو نداشت زوری خودمو تا ماشین رسوندم نمی تونستم رانندگی کنم سویچ دادم دست آرش، که اون بشینه، باور نمیشد مهداد دوتا بچه داره؟ اسم منو گذاشته رو بچه اش، چرا؟ چرا من باید باهاش روبه رو میشدم این چه سرنوشتیه که من دارم چرا تا میخوام یکم ذهنمو از از مهداد دور کنم دوباره سر و کله اش تو زندگیم پیدا میشه رسیدیم خونه سعی کردم زیاد ضایع بازی درنیارم خستگی رو بهونه کردم رفتم تو اتاقم که یکم اروم شم شبم مهمون داریم باید یکم استراحت کنم هندسفریمو تو گوشم گذاشتمو اهنگی که حرف دلم بودو play کردم

تو خلوتم پا بذار بذار بشکنم

بذار با فکرت حس عاشقی بمونه توم تا دل بکنم

باید بگذره تا یادم بره مقصره تموم لحظه های بیکسیم خوده منم

ببین زخممو هنوز مونده جاش

هنوز روی قلبم از تو یادگاریه هوامو داشته باش

دلم پیشته خب این نمیشه که تو غرق زندگیتی و دلم هنوز تو عشق و گریه هاش

بعد چند سال اتفاقی دیدمت انگار یکی پاهامو پا بند زد

با یه بچه رد شدی که خیره شد به من یه لبخند زد

اتفاقی دیدمش چقد شبیه تو مثل ماه

سهم من سکوت و ادامه ی مسیرو این راهه

ادامه ی مسیرو این راهه

بی تو لحظه های من نمیگذرن ازم

عطر تو هنوز مونده روی پیرهنم

خوب ببین منو وقتی میشکنم

میشکنم ولی یه لحظه دل نمیکنم

بعد تو نمیدونی دلم چه حالیه

بارون میاد عطرش این حوالیه

هوا عالیه جات خالیه

تو چه میدونی دلم الان چه حالیه

بعد چند سال اتفاقی دیدمت انگار یکی پاهامو پا بند زد

با یه بچه رد شدی که خیره شد به من یه لبخند زد

اتفاقی دیدمش چقد شبیه تو مثل ماه

سهم من سکوته و ادامه ی مسیرو این راهه

ادامه ی مسیرو این راهه

(علیرضا طلبیچی بنام اتفاقی دیدمت)

اوففف دختر لهم کردی،ملیکا ازم جدا شد:کثافت بیشعور دلم برات تنگ شده خو، :منم عزیزم نگام رفت سمت امیر به امیر سلام کردم جدی جوابمو داد ،اصلا از اینطوری جواب دادنش خوشم نیومد ولی میدونم رفتار الانش تحت تاثیر گذشته اس ،دست ملیکا رو کشیدم ببرم تو اتاق باهاش کلی حرف در ولی امیر دستشو محکم گرفته بود ول نمی کرد با اخم داشت نگام میکرد منم اخم کردم عین دشمنای خونی داشتیم به هم نگاه میکردیم من دست ملیکا رو می کشیدم امیر دستشو ول نمی کرد ملیکا بیچاره این وسط گیر کرده بود نمیدونم این رفتار غیر منطقیش برای چیه مهرداد به من خیانت کرد اون الان زن و بچه داره حالا اینشون طلبکاره ،ملیکا:عزیزم میخوام برم با ساینا دستمو ول می کنی،امیر دست ملیکا رو ول کرد ولی هنوز همونطوری نگام میکرد منم کم نیاوردم بدتر از خودش نگاش میکردم نگار دستمو گرفت کشید دنبال خودش چند قدم عقب عقب همونطوری که به امیر نگاه میکردم بعد برگشتم با ملیکا رفتیم تو اتاق در رو بستم:این شوهرت چشه ؟مگه طلبکاره،ملیکا:هیچی،:هیچی ؟اگه ولش میکردی منو میخواست بزنه،ملیکا:بیخیال عصاب توام بهم میزه،من:میشه بگی باید بدونم این با من چه مشکلی داره؟ملیکا:موضوع برای الان نیست ،:ملیکا میگی یا نه؟،ملیکا:هیچی بابا امروز مهرداد رفته پیشش،من:خب این چه ربطی به من داره؟،ملیکا:میگم از چیزی خبر نداری ،من:بگو خبردار شم،ملیکا:قضیه اش طولانیه،نشستم رو تخت:وقت زیاد داریم،ملیکا:باشه،پس از اول میگم،سرمو تگون دادم

:وقتی که تو اون مدت که تو رفته بودی شمال مهرداد خیلی دنبالت گشت عین مرغ پرکنده بود رفتارش برخلاف چیزایی بود که تو پارک دیده بودیم همه براشون سوال بود که چرا تو رفتی فقط من میدونستم نگار بعد از اینکه تو از ایران رفتی دیگه ما هم از مهرداد خبری نداشتیم تا امیر اومد خواستگاری منو همه چیز جور شد و باهم ازدواج کردی اولش حرفی با هم در مورد شما دو تا نمی زدیم تا این که یه روز گوشی امیر زنگ خورد بدون اینکه به من بگه چی شده رفت بعد که اومد خیلی گرفته بود اولش چیزی به من نگفت ولی وقتی دید که خیلی پیگیر شدم گفت ،گفت که مهرداد عاشق ساینا بوده و الانم حالش خیلی بده منم جریان اون روز رو براش تعریف کردم ساینا اولش منم باور نمی شد ولی روز به روز حال مهرداد بدتر شده بود هر شب مست بود سرکار نمی رفت تو این

مدت یکی از دوستاش همه ی کارای شرکتشو گرفته بود تو دستش و کمک مهاداد میکرد مهاداد اصلا اون ادم سابق نبود تو این مدت واقعا به چشم دیدم که دوری تو داره عذابش میده اینو باور کردم که واقعا دوست داره ولی نفهمیدم که جریان اونروز پارک چی بود چند ماه بعد تو فامیل پخش شد که مهاداد با مریم به نامزدش خیانت کرده و برای همینم اون گذاشته رفته ،مهاداد خیلی سعی کرد که ثابت کنه اینجوری نبود از طرفی رفتن تو مهر تایید رو حرفای بقیه بود از طرف دیگه مارال و راضیه خانم پشت مریم بودن مهلت شرط اقا جون داشت تموم میشد شرکت مهاداد داشت بر شکست میشد اصلا اوضاع خوبی نبود مهاداد از هر طرفی تحت فشار بود اخرم نتونست مجبور شد با مریم ازدواج کنه به امیر گفت که بعد از این که پول رو گرفتم طلاقش میدم ولی جناب پارسا زرنک تر از این حرفا بوده شرط گذاشت که بدهی مهاداد رو میده و شرکتش رو نجات میده ولی یه سند از مهاداد گرفت که باید یه سال از ازدواجش بگذره تا سهامشو بهش برگردونه و از این حرفا مهاداد مجبور شد یه سال با مریم زندگی کنه بعد اونم سامیار و ساینه به دنیا اومدن و دیگه نشد طلاق بگیره ،من:واقعا اگه اینطوری بود پس این بچه ها چین ها نکنه بچه های مهاداد نیستن،ملیکا:ساینه نمیدونم چی بینشون گذاشته فقط اینو میدونم که تو تمام این سال ها اصلا رابطشون با هم خوب نبوده هر روز دعوا میکردن مهاداد خیلی دوست داره هنوزم دوست داره هنوزم فراموش نکرده و نمی خواد بکنه حتی اسم بچه شم اسم تو رو گذاشت،من میدونستم که این حرفا به جز اینکه ذهن منو دگیر مهاداد کنه چیز دیگه ای نداره مهاداد الان زن داره و هیچ چیز مثل قبل نمیشه حتی اگه منو مهاداد هنوزم عاشق هم باشیم برای همین باید هر چه سریع تر این بحث رو تمومش کنم:حالا میگی چیکار کنم هر چی بود تموم شده ،ملیکا سرشو تکیون داد ،من:حالا امیر چرا اینطوری میکنه،ملیکا:امیر خیلی چیزا رو میدونه که به من نگفته مهاداد خیلی با امیر حرف میزنه ولی امیر وقتی مهاداد رو اینطوری داغون میبینه عصبی میشه،من:اها! فکر میکنه تقصیر منه نه،ملیکا:اون هیچی نمیدونه هر کس از دید خودش به این قضیه نگاه میکنه ولش کن ،من:اره بیخیال،با ملیکا با هم رفتیم بیرون امیر اصلا به من نگاه نمی کرد منم همینطور ولی ذهنم درگیر حرفای ملیکا بود نمیدونم چرا ولی یه جورایی از اینکه مهاداد عین من هنوز دوسم داره خوشحال بودم

ملیکا:راستی ساینه پنجشنبه سالگرد ازدواج مونه،:اعاع واقعا مبارک باشه،ملیکا:مرسی گلم یه جشن کوچیک می خوایم بگیریم میای دیگه،به امیر نگاه کردم با تعجب داشت به ملیکا نگاه میکرد ،من:البته عزیزم مگه میشه من نیام، ،آرش:یا خدا! تو خواب نمی دیدم انقدر ساینه با ادب بشه،یدونه یه زدم تو سرش:غلط کردی من همیشه اینگونه بودم تو کور بودی نمیدیدی ،آرش:بله بله ،امیر:اگه اجازه بدین ما دیگه رفع زحمت کنیم،سینا:چه زحمتی نشسته بودین حالا،امیر:نه دیگه بریم،هر چی سینا و بابا اصرار کردن که بمونه قبول نکرد که نکرد اخرم رفتن،دست نگار وامیلی رو گرفتم بردم تو اتاق:پسره ی خر،نگار:ولش کن بابا،امیلی:این چرا اینجوری تو رو نگاه می کرد،من:هیچی پسره دیونه اس،امیلی:تو اتاق بهت چی گفت ملیکا،من:هیچی اونم شده لنگه ی شوهرش،نگار:وا چرا چی گفت مگه،

گفت که مهداد واقعا تو رو دوست داره و تقصیر توئه هم چیز، نگار: واقعا!!!!!!، من: بله واقعا، نگار: میدونی منم فکر می کنم که مهداد تو رو هنوز دوست داره ولی اگه الان اوضاع شما اینطوری همش تقصیر خود مهداده، من: حالا تقصیر هر کی که بود مهداد زن داره چیزی به حالت اولش بر نمیگرده، نگار: ملیکا میگفت مهداد می خواد طلاق بگیره حتی وکیلیم گرفته، من: خب که چی، امی: خب مگه تو اونو دوست نداری اونم تو رو دوست داره بعد از اینکه طلاق گرفت می تونید دوباره با هم باشید، من: چرت نگو بابا من هنوز فکر می کنم اون به من خیانت کرده، نگار: اگه مهداد انقدر که ملیکا میگه بعد رفتن تو داغون شده حتما برای این کارش یه دلیل قانع کننده داره دیگه، امی: راست میگه تو که تا حالا باهاش حرف نزدی ببینی چی میگه، من: نمیدونم هنوز که طلاق نگرفته در ضمن اون دوتا بچه داره ها، امی: داشته باشه چه رابطی داره، من: اوففف بچه ها بیخیال بیاین فعلا در موردش حرف نزنیم بعدم خیانت چه دلیل موجهی می تونه داشته؟، امیلی: چه میدونم بابا، نگار: به احتمال زیاد پنجشنبه میاد، امیلی: وای من خیلی دوست دارم ببینم این مهداد چه شکلیه، نگار: یه جیگره که نگووو، امی: وایییییی ای جانم، من: هووووووی چشما تونو درویش کنید، امیلی و نگار شیطون نگام کردن، ای وای سوتی دادم: نه.. چیزه .. یعنی اهان اون زن داره خجالت بکشید، نگار: غلط کردی، امی: بچه ها به نظر من ساینا باید اون شب خیلی جذاب شه، نگار: اره منم موافقم بزار یکم مهداد حسرت بخوره، امی: اره پس فردا بریم خرید، من: اصلا موافق نیستم، یهو جفتشون باهم گفتن: تو بیخود کردی، سه تایی با هم زدیم زیر خنده، نگار: تو بزار به عهده ی ما فقط میخوایم مهداد رو حرص بدیم، امی: ولی باید یه پسر همراهش باشه اگه حسادت کرد یا غیرتی شد معلوم میشه واقعا دوست داره هنوز، نگار: ایولل من کاملا موافقم حالا پسره کی باشه؟، سه تایی رفتیم تو فکر، نگار: اهان آرش، امیلی: اره منم موافقم، من: آرش عین داداشمه نگار: ما میدونم ولی مهداد که نمیدونه، امی: من میگم به آرشم بگیرم کمکمون میکنه، من: نه، نگار: اره فکر خوبیه، امی: بزار صداش کنم، من: نه نه فردا باهاش حرف میزنیم، بعد از اینکه نگار اینا رفتن خیلی با خودم فکر کردم راستش خودمم خیلی دوست دارم که واکنش مهداد رو ببینم، فرداش امی رفت با آرش حرف زدیم اولش قبول نکرد ولی وقتی امی اصرار کرد قبول کرد، زمان خیلی سریع گذشت تا بالاخره شد روز مهمونی

امیلی: وای دختر عالی شدی، تو اینه به خودم نگاه کردم راست میگه از خودم تعریف نباشه خیلی خوب شدم قیافم خیلی متفاوت شده مخصوص که تا حالا اینطوری ارایش نکرده بودم، لباسمو پوشیدم لباسم خیلی خوشگله سلیغه ی نگار و امیلی کوتاه تا بالای زانوم مشکی که استین بلند داره تقه اش قایقی و پشت کمرش بازه خیلی ساده و شیکه موهامم فر کردم ازادانه دورم باز گذاشتم، نگار: بابا تموم شدی، خندیدم مانتو شالمو سرم کردم و کیفمو برداشتمو با امیلی و نگار رفتیم پایین مامان اینا با سینا رفتن من یکم طولش دادم که بتونم با آرش باهم دوتایی بریم امیلی و نگار با ماشین نگار میان آرش دم در بود با هم خدافظی کردیم اونا سوار شدن رفتن منم سوار ماشین آرش شدم، آرش: اوففف چه خوشگل شدی، پشت چشم براش نازک کردم: بودم، آرش: نه عزیزم اینا همه معجزه ی ارایش، با کیفم زدم تو سرش: غلط کردی، آرش دستشو گذاشت رو سرش: ای زن بابا زنن لامصب مو هام خراب میشه، من: حفته حالا یه تکون به این لگنت بده، آرش: به ماشین نازنیم من میگی لگن خوبه هنوزم کارت

پیشم گیره، من: نه نیست، راه افتاد آرش: چرا؟، با تعجب نگاش کردم: چی چرا؟، آرش: چرا میخوای توجه مهداد رو جلب کنی مگه هنوزم دوشش داری؟، من: معلومه که نه، آرش: پس چرا؟ دلش چیه هان، من: من فقط میخوام که ببینه که من تو این مدت چی کشیدم، آرش: مگه براش مهمی؟، من: ملیکا می گفت که هنوز دوستم داره، آرش: اون گفت توام هوایی شدی اره؟، من: نخیر اصلا اینطور نیست میخوام ببینم واقعا اینطور که ملیکا میگه هنوزم دوستم داره یا نه؟، آرش: حالا فکر کنیم فهمیدیم که واقعا دوستت داره چی میشه می خوای چیکار کنی چه فرقی به حالت میکنه، من: اگه اینطوری باشه میخوام زجر بکشم میخوام ببینه من چی کشیدم میخوام بفهمه که چه حسی داره اینکه همش با خودت فکر کنی اون از من چی بیشتر داشت که اونو به من ترجیه داد میخوام اونا بفهمه آرش میدونی، با وایستادن ماشین به خودم اومدم دم خونه ی ملیکا بودیم آرش نگام کرد تا اومد حرف بزنه از ماشین پیاده شدم رفتم تو خونه صدا آرش از پشت سرم می اومد داشت صدام میکرد: ساینه صبر کن صبر کن تو حیات خونه بودیم آرش رسید بهم دستمو گرفت من برگردوند سمت خودش با دستش اشکامو پاک خودم نفهمیدم که کی گریه کردم، آرش: ساینه گریه نکن باشه عزیزم حالشو میگیریم. هرچی تو بگی باشه فقط گریه نکن، سرمو تکیون دادم بغلم کرد: حالشو میگیرم هر کی تو رو اذیت کنه حالا بیا بریم تو باشه، من: باشه دستمو گرفت بریم تو، آرش: چه جالب این اقا مهداد خیلی مشتاقه که زودتر وارد بازی شه، من: چی میگی آرش، بالا رو نگاه کن، نگام کشیده شد سمت بالکن مهداد رو بالکن وایستاده بود داشت با اخم نگامون میکرد، نگامو ازش گرفتم دست آرشو گرفتم با هم رفتیم تو

***مهداد

دستممو مشت کردم کوبیدم به دیوار لعنتی من تا آخر این مهمونی لعنتی دیونه میشم اصلا دوست ندارم برم پایین ولی مجبور اه کاشکی نمی اومدم بدتر از همه اینه که نمی تونم کاری کنم هیچ عکس العملی نمی تونم نشون بدم، یه سیگار روشن کردم چه جوری میتونه بره تو بغل مردی که یه زمانی تا اسمشو میشنید عصبی میشد. امید: داداش مهداد اینجایی دو ساعته دارم دنبالت میگردم بیا بریم پایین، سرمو تکیون دادم با امید رفتم پایین دست خودم نبود ناخوداگاه چشمم دنبالش می گشت، بلاخره پیداش کردم پیش ملیکا بود داشت باهاش حرف میزد امیرم اونجا بود ساینه خیلی خوشگل شده بود حتی از قبلم بیشتر، تو یه لحظه تصمیم گرفتم برم به امیر. تبریک بگم یه جورایی می خوام نشون بدم که برام مهم نیستش ولی خودم میدونم که یه دورغ بزرگه، داشتم میرفتم سمتشون اول از همه ملیکا چشمش به من افتاد هول شد کاملا از حرکاتش معلوم بود این نشون میده که امیر چیزی در مورد اون روز بهش نگفته، نزدیکشون شدم بلند سلام کردم، امیر برگشت سمتم: به به سلام مهداد، من: سلام مبارک باشه، امیر: ممنون،،، سلام

نگام رفت سمت ساینه خیلی ریلکس منتظر جواب من بود منم عین خودش خونسرد جوابشو دادم: سلام رسیدن بخیر، ساینه: ممنون، ملیکا: ایا آرشم داره میاد، با شنیدن اسمش اخمام رفت تو هم اصلا تو این یه مورد نمی تونستم خودمو کنترل کنم، اومد کنار ساینه وایستاد، آرش: بازم سلام جمعتون جمعه فقط گلتون کمه، ساینه: کجا بودی؟، آرش: عرضم به حضور سرکار خانم رفتم پیش چندتا از این خانوما عرض ادب کنم، ساینه زد به بازویش: جناب

عالی بیخود کردین، سرمو انداختم پایین انتظار نداشتم انتظار این عکس العمل ساینا رو ، دوست داشتم پسره رو بزنم انقدر بزنم تا بمیره چرا ساینا باید انقدر روش حساس باشه داشتم دیونه می شد وقتی ازش خبر نداشتم نمیدیشم خیلی بهتر بود تا الان که باید کنار یکی دیگه تحملش کن

آرش: معرفی نمی کنید، سرمو اوردم بالا نگاهی رو به من بود، ساینا: اقا مهداد دیگه، ابرو هام پرید بالا شدم اقا مهداد چقدر راحت در مورد حرف میزنه انگار که هیچ اتفاقی نیوفتاده ، آرش: اقا مهداد مشتاق دیدار من آرشم، دستشو دراز کرد، دستمو دراز کردم باهاش دست دادم خوشبختم، آرش: اولین باری که دیدمتون نشد با هم آشنا شیم، با این میدونستم کی رو میگه ولی قیافمو متعجب کردم: کی؟، آرش: تو بیمارستان پنج سال پیش، من: اهان اونی که یهو غیب شد و فرار کرد شما بودین، قیافش رفت تو هم میخواستم بهش بفهمونم که همه جریانا رو میدونم، آرش: فرار که نه ولی یه سوتفاهم کوچیک بود به خاطر اون رفتم که اونم حل شد بعد دست ساینا رو گرفت: مهم اینکه الان ساینام کنارمه، ساینام؟؟؟ حس میکردم از سرم دود داره بلند میشه زوری خودمو کنترل کردم

***ساینا

خخخ تو دلم عروسی بود مهداد شده بود عین گاوی که جلوشون پارچه ی قرمز گرفته باشی، آرشم دم گوشم گفت: اگه دو دقیقه دیگه اینجا وایستیم خونمون حلاله بیا بریم خندیدم ، من: خب ملیکا جون فعلا ما بریم، ملیکا: باشه ، با آرش رفتیم پیش امیلی و نگار ،، امیلی: سلام واوو این مهداد چه جیگریه، نگار: امی چشمت گرفته مهدادها، امیلی: اوه یسس، خندیدم قیافش خیلی بامزه شده بود به آرش نگاه کردم ولی اون اخمش بهم بود ، پس آرشم امیلی رو دوست داره ، با نیش باز زول زدم به آرش، اصلا حواسش به من نبود بعد دو سه دقیقه حواسش که جمع شد دید من دارم نگاهی میکنم یه کم جا خورد، آرش: چیزه.. من برم پیش سینا اینا فعلا بعدم رفت، به نگار نگاه کردم بهم چشمک زد اونم فهمید ، امی: میگم حالا چی شد اونجا، نگار مثل اینکه یه چیزی رو تازه یادش افتاده باشه با ذوق گفت: اره چی شد چرا مهداد اونطوری نگاه میکرد آرشو، امی: اره من که دیگه مطمئن شدم دوست دارم، نگار: منم، من: اوففف میزارید تعریف کنم یا نه، نگار: اره اره بگو همه رو براشون تعریف کردم ، امی: اخییی عزیزم گ*ن*! *اه داشت، من: نخیر حقش بود دلم خنک شد، امی: حالا زنش کجاست نیومده از اون موقع تا حالا فقط پیش چندتا پسره، تو سالن چشم انداختم پیداش نکردم، من: نه نیست ، نگار: بچه ها اونجا رو ، برگشتم سمت جایی که نگار نشون میداد ، مریم با یه یارو دست تو دست داشتن میرفتن بیرون ، نگار: وایییی این مگه شوهر نداره؟ یعنی مهداد میدونه، امیلی: شاید براش مهم نیست، من: نه مهدادی که من میشناسم خیلی غیرتیه حتی اگه دوستش نداشته باشه ولی باز اون زنش و نگار نداشت حرفم تموم شه: حالا هر چی بیا بریم ببینیم چیکار میکنن، دست منو امیلی کشید رفتیم دنبالشون، داشتیم میرفتیم که ملیکا اومد جلومو: بچه ها کجا میرید دست ملیکا هم گرفتم دنبال خودم کشید، ملیکا: چه... نگار: هیسس، صدای خنده های مریم از پشت خونه می اومد اروم رفتیم اونجا، پشت دیوار قایم شدیم نگاه کردم اصلا تو وضعیت خوبی نبودن ، داشتن هومو میو*س*ی*دن نگار: خاک تو سر بی حیاش کنن، ملیکا: وای بچه ها!!!!!!، جلو دهنشو گرفتم: چته؟، ملیکا: اون پسره سهنده پسر خاله

مهداد اینا، نگار: نوچ نوچ مهداد بیچاره، امیلی گوشه شو از کیفش در آورد، من: چیکار می کنی؟، امیلی: میخوام عکس بگیرم، من: چی چیه عکس بگیره بیا بریم به ما چه برگشتیم بریم که.

****مهداد

همه با هم حرف میزنن من فقط ساکتیم تو فکر اینم که سینا ابنا چطوری آرشو بخشیدن یعنی چی؟ اخه اون قضیه چیز قابل بخششی نداشت که، امیر زد بهم: مهداد، سرمو بلند کردم منو نگاه نمی کرد رد نگاهشو گرفتم داشت به ملیکا نگاه میکرد که سینا دستشو گرفته بود میکشیدش بره بیرون، من: چیه؟، امیر: اونا کجا میرن؟، من: من چه میدونم امیر، دستمو کشید برد: مشکوک میزنن، من: امیر بیخیال، امیر: هیس بزار ببینیم، باهام رفتیم بیرون کسی نبود، من: کسی نیست اینجا که، وای بچه ها!!! صدای ملیکا از پشت خونه بود، امیر: وای ملیکا یه چیزیش شد دوید اونور منم دنبالش رفتم، سینا: بیاین بریم به ماچه برگستن سمت ما هر چهار تایی شون خشک شدن، یه دختر که نمیشناختمش: وای بعد جلو دهندشو گرفت، امیر: اینجا چیکار میکنی.. صدای خنده های یه زن نداشت که حرفشو کامل بزنه هیچ کدوم از این چهار نفر نمی خندید رفتم دنبال صدا از کنار اونا رد شدم رفتم با دیدن صحنه ی خون جلوی چشممو گرفت داد زدم: اینجا چه خبره ههههههه، مریم روش به من بود از اون مرتیکه جدا شد ترسیده بود یاور برگشت سمتم سهند!!!؟ از هر کسی انتظارشو داشتم به جز این، من: به به چشمم روشن، سهند: مه... من: خفه شوووووو، دویدم سمت سهند با اولین مشتکی که خورد افتاد زمین نشستم میزدمش حتی عصبانیتم از آرش و همه رو سر اون خالی کردم امیر اومد ازش جدام کرد: مهداد ولش کن داری می کشیش، مریم: نگاه کن چیکارش کردی؟، بهش نگاه کردم ترسید چند قدم رفت عقب من میرفتم سمتش اون میرفت عقب خورد به دیوار رسیدم نزدیکش، دستو گذاشتم اطرافش بین دستم زندانش کردم: حساب توام میرسم ولی اینجا نه خونه، دادم زدن فهمید ییی خونه پس دعا کن خدا جونتون الان بگیره اروم درگوشش گفتم: چون تو دیگه قد این حیون خوش شانس نیستی تو خونه هیچ کس نیست نجاتت بده، از ترس داشت میلزید ازش فاصله گرفتم نشست رو زمین عقب گرد کردم رفتم سمت باغ

ساینا

راه افتادیم سمت سالن، همه ساکتن منم تو فکر اینم که بیشتر از مریم مهداد خورد شد حقش نبود، با تکون های یکی به خودم اومدم، آرش: کجایی؟، من: همینجا، آرش: چی شد تا چند دقیقه پیش خوب بودی که، من: هیچی نشده فقط خسته شدم، آرش: چی چی رو خسته شدم اگه فکر کردی که میتونی از زیر رقصیدن با من در بری کورخوندی، من: وای آرش اصلا حسش نیست، آرش دستمو گرفت کشوندم پیست ر***ق**ص، چراغا خاموش بودن دستشو دورم حلقه کرد من اصلا تکون نمی خوردم آرش بود. که منو با خودش حرکت مخیداد، آرش: چی شده منو خر نکن، من: از عوارض دیدن مهداده، آرش: فکر میکردم فراموشش کردی و به فکر تلافیی، من: منم همین فکر رو میکردم ولی هنوزم وقتی یه چیزی ناراحتش میکنه منم اذیت میشم، آرش خندید: میدونستم هنوزم عاشقشی، من: نباید باشم اون زن داره بچه داره همه چی تموم شده، آرش: پس نباش فراموشش کن، من: اگه میتونستم تو این پنج سال فراموشش میکردم، آرش: سعی کن باید فراموشش کنی، حق با ایش بود ازش جدا شدم رفتم نشستم تا

آخر مهمونی دیگه مهداد رو ندیدم مریمم ندیدم، وقت خدافظی شد رفتم پیش ملیکا و امیر: بازم تبریک ایشالله به پای هم پیر شد، مارال کنار من وایستاد بود تا اونم بهشون تبریک بگه که گوشیش زنگ خورد جواب داد: الو داداش جون

-پس تو و مریم کجا رفتین

-یعنی نمیدونی کجاست؟

-مهداد آروم باش

باشه خدافظ

بعد رفت سمت پله ها ، منتظر بودم مامان اینام با ملیکا خدافظی کنن، مارال از پله ها اومد پایین رو به مرضیه خانم گفت: مامان ساینه رو ندیدی، وا من که اینجا منو می خواد چیکار انتظار داشتم بگم چرا اینجاست ، مرضیه خانوم: مگه با سامیار بالا نبود؟، من سامیار نمی... اهان خاک تو سرم اسم دختر مهداد سایناس اه چقدر من خنگم ، مارال : مامان نیست سامیار بود ولی ساینه نیست، مرضیه: وا مگه میشه جایی نرفته که حتما همین جاهاست تو برو سامیار رو بیار منم برم دنبالش بگردم، نهج نهج چه بچه ی شریه معلوم نیست کجا رفته قایم شده، مامان: ساینه مادر بریم، من: بریم

***مهداد

تلفنم زنگ خورد خودشه

الو کدوم گوری هستی؟

مریم: یکم یاد بگیر با ادب باشی

گیرت بیارم یه ادبی بهت نشون میدم صدا تا از بغلش بزنه بیرون

مریم: مهداد خان تند نرو نکنه هنوز نمیدونی دختر کوچولوت دست منه

چییی میگی چه غلطی هانننن ساینه رو کدوم گوری بردی با خودت

مریم: نهج نهج مهداد عزیزم ساینه دست منه پس حواست به حرف زدنت

چی زر می کنی داری منو تهدید میکنی اونم با ساینه اون بچه ت میفهمی تو مادرشییی البته فکر نکنم تو از این حرفا چیزی بفهمی

مريم:اره من مادرش مطمئن باش چيزي براش كم نميزارم

—به اونجا ها نمیرسه همین الان بچه ی منو مباری بعد خودت خواستی هر گورستونی خواستی برو

مریم: نه مه‌داد حالا حالا ساینه رو نمی ببینی تاوان میدی تاوان تموم این سال ها که منو خورد کردی فهمیدی
،قطع کرد با مشت کوبیدم رو فرمون لعنتی لعنتی

سه روز از آخرین باری که مریم زنگ زده می‌گذره همه جا رو زیر رو کردم ولی انگار اب شدن رفتن تو زمین

گوشیم زنگ خورد سیگار مو از پنجره انداختم پایین رفتم ، با دیدن شماره مریم سریع گوشی رو جواب دادم: کجایه ؟

صدای یه مرد تو گوشم پیچید: سلام اقا شما با صاحب این گوشی نیستی دارید؟

بله همسر هست اتفاقی افتاده

پیه تصادف شده همسرتونو بردن بیمارستان

سریع ادرس بیمارستان رو گرفتم راه افتادم نگرانیم برای مریم نیست نمیدونم سر سائنا چه پلاپی اومده

انقدر ذهنم درگیر بود که نفهمیدم چجوری و کی رسیدم بیمارستان

دویدم سمت پذیرش: ببخشید خانم به من زنگ زدن گفتن همسرم تصادف کرده اوردنش اینجا، پرستار: جزو مسافرین اتوبوسی بود که چپ کرده،: نمیدونم خانم،، پرستار: اسمشون؟،: مریم صادقی،، پرستار: بخش مراقبت های ویژه طبقه ی بالا ته راهرو،: مرسی ممنون، اومدم برم که یاد ساینما افتادم: خانم ببخشید یه دختر بچه ی چهار ساله هم همراهش بوده اون چی، پرستار: همچنین کسی با این مشخصات ثبت نشده یا اصلا جزو مجروح ها نبود یا جزو فوتی هاست برای تشخیص هویت میتونید برید سردخونه طبقه پایین، یخ کردم قدرت تکون دادن دست و پامو نداشتم خشکم زده بود

سائنا

اه مليکا ابن امير چرا ابن شکلي، شده حالا به ساعت بيشتر تو يا ما بودي، ميمرد مبداد؟

ملیکا: طاقت دوری منو نداره، من: ایشششششششش چندش، ملیکا خندید همون لحظه امیر اومد جلو پامون ترمز کرد، ملیکا: بیا توام برسونیم، من: نه مزاحم نمیشم، ملیکا: چرت و پرت نگو سوار شو توام میرسونیم، سرمو تگون

دادم از خدا خواسته سوار شدم والا کی حالا پیاده رفتن داشت، من: سلام، امیر: جواب سلامم رو داد تو ماشین سکوت بود تا اینکه گوشی امیر زنگ خورد جواب داد: سلام داداش

.....

مهداد چی شده

.....

چی میگي الان کدوم بیمارستانی؟

.....

باشه باشه الان خودمو میرسونم

امیر گوشی رو قطع کرد، از استرس داشتم میمردم، ملیکا: چی شده امیر، امیر: مریم و ساینه تصادف کردن بیمارستانن من باید سریع برم، ملیکا: ماهم میایم تو خونه از استرس میمیرم، امیر: باشه، تکیه دادم امیر خیلی تند میرفت رسیدیم تا امیر ماشین رو پاک کرد پیاده شدیم وارد بیمارستان شدیم امیر داشت میرفت که بیرسه مریم کجاست، مهداد: امیر، برگشتیم سمت صدا امیر رفت طرف مهداد، مهداد اصلا حالش خوب نبود اینطوری ندیده بودمش، امیر: چی شده داداش مریم کجاست؟، مهداد: ICU، امیر: وضعیتش چطوره؟، مهداد: نمیدونم هنوز ندیدمش، امیر: مهداد ساینه کجاست؟،

مهداد حرفی نزد فقط سرشو انداخت پایین حس کردم یه چیزی شده ولی مهداد جلو ما نمی تونه بگه حس میکنم راحت نیست برای همین دست ملیکا رو گرفتم کشیدم سمت اسانسور که بریم ببینم مریم تحفه چی شده؟، راه افتادیم، ملیکا: ایناهاش، نگاهش کردم زیر کلی سیم و دم دستگاه بود یکم دلم خنک شدا ولی بیشتر براش سوخت دوتا بچه داره اخه، دکتر بالا سرش بود از اتاق اومد بیرون رفتیم سمت دکتر ملیکا: ببخشید دکتر حالش چطوره؟، دکتر: از بستگان مریض هستید، ملیکا: بله دوستاشیم، نگاه کن من بمیرمم دوست این نمیشم خیلی ازش خوشم میاد این ملیکا هم به خاطر فضولیش چه حرفا میزنه، دکتر: همراه من بیاین، باهاش رفتیم تو اتاقش اشاره کرد بشنیم، دکتر: راستش نمیدونم چطوری بگم، من: دکتر هر جوری میخوان بگید ما طاقت شنیدنشو داریم، دکتر یکم جا خورد شاید انتظار اینکه انقدر عادی حرف بزنم رو ندارم، دکتر: به جز شما کسی دیگه ایم داره؟، من: خانواده اش شهرستان شوهرم داره پایین حالش خیلی بده طفلک، به ملیکا نگاه کردم زوری جلو خنده شو گرفته بود، دکتر: بله راستش دوستتون اصلا وضعش خوب نیست یعنی چطور بگم دوست شما مرگ مغزی شده، من: چیییییی، با دستام جلوی دهنمو گرفتم ازش خوشم نمی اومد اما به مرگشم راضی نبودم ملیکا هم عین من شوکه شده: یعنی چی آقای دکتر این دوتا بچه یه کاری کنید، دکتر: متأسفم هر کاری از دستمون بر می اومد رو انجام دادیم ولی ضربه ی بدی به سرش وارد شده، من: حالا چی میشه؟، دکتر: اگه خانوادش اجازه بدن میتونیم اعضای بدنشو به بیماران نیازمند پیوند بزنیم، ملیکا: بهشون میگی، پاشدیم از اتاق دکتر اومدیم بیرون، من: وای

باورم نمیشه درسته ازش خوشم نمی اومد ولی بچه هاش گ*ن*ا*ه دارن،ملیکار:اره ، من:حالا به مهداد چی
بگیم، ملیکا:نمیدونم به امیر میگم بهش بگه ولی فکر نکنم زیاد ناراحت شه،من:ملیکا این چه حرفیه مریم زنشه
مادر بچه هاشه حالا هر چیم بوده، ملیکا گوشیش رو از تو کیفش در آورد زنگ زد به امیر:،ملیکا:الو سلام عزیزم
کجایی

.....

اهان خوبی چرا صدات گرفته

.....

بگو الان

.....

امیرررررر

.....

چیییییی

،استرس افتاد به جونم یعنی چی شده اشک تو چشمای ملیکا جمع شد

:الهی بمیرم براش، بعد زد زیر گریه

.....

باشه حالا مهداد چطوره

.....

وایی دلم براش میسوزه یهو تو یه روز اخه

.....

امیر ما هم رفتیم پیش دکتر مریم

.....

اونم مرگ مغزی شده

.....

به خدا

.....

باشه باشه خدافظ

تلفن رو قطع کرد زد زیر گریه، من: چی شده ملیکا، ملیکا: مهداد بیچاره چجوری کنار پیاد اخی، من: چی شده ملیکا بگو دیگه نصفه عمرم کردی، ملیکا: ساینه هم ... بعد زد زیر گریه می تونستم بقیه شو حدس بزنم باور نمیشد یاد اونروز که تو مهد داشت با مانی حرف میزد افتادم خیلی کوچیک بود اخی

گوشیم زنگ خورد، جواب دادم: بله؟؟

آرش: کجایی؟

من: بی..ترسیدم نگران شن، چیزه میام الان با ملیکام،

آرش: زودتر بیا همه نگران شدن امیلی هم تنهاست

من: باشه باشه فعلا

آرش: خدافظ

بلند شدم، من: ملیکا من برم. مهداد میاد من اینجا نباشم بهتره، ملیکا: باشه عزیزم برو، من: بهت زنگ میزنم، با عصاب داغون از ملیکا خدافظی کردم رفتم،

وقتی رسیدم خونه به بهونه ی خستگی زود رفتم تو اتاقم

با حس تکونای شدید از خواب بیدار شدم چشمامو باز کردم مامان بالا سرم بود، مامان: پاشو ببینم بلند شو دیر میشه، چشمامو دوباره بستم تو این چند روز گذشته صبحا شرکت بودم بعدشم امیلی رو می بردم گردش و خرید یه امروز که تعطیله رو میخوام بخوابم اونم مامان نمیزاره

مامان یه سره غر میزد و تکنونم میداد پاشدم نشستم رو تخت: چیه مامان چرا نمیزاری بخوابم

، مامان: خاکسپاریه دیگه، من: خب خدا بیاموز دشون حالا چرا منو بیدار کردی

مامان: یعنی نمی خوای بیای؟؟؟، من: نه پیام اونجا چیکار، مامان: زشته دختر تو نیای مرضیه خانم ناراحت میشه،

من: نمیشه مامان اونجا جای من نیست، مامان: چرا؟، من: مادر من تا من پامو بزارم اونجا مردم پشت سرم شروع

میکنن حرف زدن، مامان: مثلاً میخوان چی بگن، من: هیچی پای گذشته رو میکشن وسط و چرت پرت میگن،

مامان: چه میدونم هر کار میخوای بکنی بکن، بعد رفت بیرون، دیگه خواب پرید، رفتم بیرون، مامان داشت با تلفن

حرف میزد تلفن رو قطع کرد، من: کی بود؟، مامان: سینا، من: چی میگفت، مامان: هیچی اونا اونجان گفت ما کی میریم

، من: اهان مانی رو کجا گذاشتن؟، مامان: پیش خودشونه، من: یعنی چی اخی کی بچه اونقدر رو میبره مراسم

خاکسپاری تو روحیش تاثیر بد میزاره، مامان: میگی چیکار کنم همیشه که دیگه بیارش، یهو یه فکر به ذهنم رسید: من: الان امیلی رو صدا میکنم ما حاضر میشیم میایم مانی رو بر میداریم میریم میگرددیم، مامان: تا شما آماده شید دیرمون میشه، داشتیم میرفتم سمت اتاق امیلی: شما برید با ماشین من خودمون میایم، امیلی رو بیدار کردم خودم رفتم لباس بپوشم چون میخواستیم بریم اونجا یه لباس مشکی ساده پوشیدم ارایششم خلاصه میشد تو یه روژلب کم رنگ با یه ریمل و خط چشم رفتم بیرون منتظر امیلی اونم اومد امیلی هم تقریبا مثل من لباس پوشیده بود با هم از خونه رفتیم بیرون راه افتادیم سمت خونه مهداد اینا قبل از اینکه مامان اینا برن ادرسشو از بابا گرفتم

وقتی رسیدم زنگ زد به سارا: الو سلام من دم درم مانی رو بیار

سارا: سلام باشه الان میارم بعد انگار یکی بهش یه چیزی گفت، سارا: ساینما مامان میگه تا اینجا اومدی بیا حداقل یه تسلیت بگو زشته، اففف مامان گیر داده بود، من: باشه اومدم، روبه امیلی گفتم: تو ماشین باش من برم زود برم میام، امیلی باشه ای گفت پیاده شده رفتم سمت خونه یه اپارتمان بود اسانسور رو زدم رفتم بالا وارد خونه شدم سعی کردم زیاد جلب توجه نکنم سارا و مامان رو پیدا کردم رفتم پیششون، مامان: تسلیت گفتی؟، من: الان میگم کجاست؟، مامان: اوناهاش با دست نشونم داد اومد برم که مارال رو دیدم: سلام تسلیت میگم ایشالله غم آخرتون باشه، مارال: مرسی عزیزم بشین برات چایی بیارم، به وضوح دوتا شاخ رو سرم در اومد، من: نه من فقط اومدم یه تسلیت بگمو مانی رو ببرم، مارال: خب اره اینجور مراسما برای بچه ها خوب نیست سامیار هست نمیدونم چیکارش کنم کلیم کار دارم همشم بهونه میگیره، من: الهی.. مامان پرید وسط حرفم، مامان: خب ساینما که مانی رو میبره سامیار ببره دیگه، با تعجب به مامان نگاه کردم، مارال: واقعا عزیزم زحمتت میشه، منم مجبور شدم بگم: نه بابا چه حرفیه، مارال: مرسی لطف میکنی الان میرم میارمش، مارال رفت، من: مامان این چه کاریه مسئولیت بچه ی مردم مگه راحتی یه مو از سرش کم بشه اینا منو تیکه تیکه میکنن، تا مامان اومد حرف بزنه مارال اومد سامیار رو مانی رو گرفتم خدافظی کردم به مارالم گفتم از طرف من به مرضیه خانم تسلیت بگه، از اسانسور که اومدم بیرون با مهداد رو به رو شدم اول یکم نگام کرد بعد نگاهی افتاد به سامیار متعجب نگام کرد، من: سلام تسلیت میگم غم آخرتون باشه، مهداد: ممنون، من: اومدم مانی رو ببرم و یه تسلیتی بگم مارال گفت سامیارم بهونه میگیره اونم با خودم ببرم بیرون بعد مراسم میارمش، مهداد یه جور خاصی نگام میکرد اصلا نمی تونستم معنی نگاهشو بفهمم، من: خب دیگه برم خدافظ، مهداد: خدافظ، رفتم بیرون بچه ها رو سوار ماشین کردم خودمم نشستم تو ماشین، تکیه دادم به صندلی یه نفس عمیق کشیدم

امیلی: تو که رفتی فقط مانی رو بیاری این یکی کیه، من: بچه مهداد، امی: چییی؟، ماشین رو روشن کردم: حالا بعدا برات توضیح میدم اول رفتم سمت یه پارک ماشینو پارک کردم سامیار اول ناراحت بود ولی فقطی چشمش به پارک افتاد همه چی یادش رفت با مانی شروع کرد بازی کردم منو امیلی هم رفتیم نشستیم رو یکی از نیمکتا، امیلی: چی شده؟، من: یادت بهت گفتم مهداد یه خواهر داشت با من مثل دشمن خونیش رفتار میکرد، امیلی: اره یادمه، من: نمیدونم امروز چقدر مهربون شده بود هی میگفت عزیزم مرسی عزیزم بشین

عزیزم فلان، امیلی: خب چرا؟ من: چه میدونم، امیلی: حالا چی شد بچه مهداد رو آوردی، من: هیچی گفتم اومدم مانی رو ببرم

اونم گفت سامیار بهونه گیری میکنه مامانم گفت خب ساینه سامیارم می بره، امیلی: اهان ولی خوب شد طفلکی گ*ن*ا*ه داشت، من: اره بهش نگاه کردم داشت با مانی تاب بازی میکرد، بعد از اینکه بازیشوت تموم شد مانی و سامیار دوییدن سمت ما، مانی: عمه من بستنی میخوام، سامیار: منم، من: باشه بیاین بریم دستشو گرفتم بردم بهشون بستنی دادم از دم به اسباب بازی فروشی رد شدیم مانی گیر داد هلکوپتر میخوام رفتیم تو برای مانی هلکوپتر خریدم سامیارم از یه ماشین کنترلی خوشش اومد اونم برا اون خریدم بعد نزدیکای ساعت سه بود رفتیم که ناهار بخوریم، امیلی: سامیار خیلی بامزه اس، من: اره خیلی، امیلی: خیلی هم شبیه مهداده، من: اره خیلی، امیلی: کوفت اره خیلی از صبح حرفی به جز اره خیلی زدی؟، خندیدم: اره خیلی، امیلی: یه دونه زد تو سرم، مانی به تیکه پیتزا تو یه دستش بود یه تیکه هم تو یه دست دیگه اش، من: مانی همش برا خودته اروم اروم بخور زشته، امیلی: به عمه اش رفته کلا هول زده اس بچه، من: خجالت بکش بیتربیت، گوشیم زنگ خورد و نداشت ادامه ی حرفمو بزنم تماس از یه شماره ی ناشناس بود جواب دادم

*مهداد

کلید انداختم رفتم تو خونه مامان و خاله اینا نشسته بودن بهشون سلام کردم رفتم تو آشپزخونه مارالم باهام اومدم، از تو کابینت یه مسکن برداشتم، من: سامیار رو آورد، مارال: نه هنوز، من: یعنی چی نه چرا انقدر دیر کردن زنگ زدی بهش، مارال: میخواستم زنگ بزنم ولی شمارشو نداشتم، بدون حرف رفتم سمت اتاقم شماره ی امیر رو گرفتم بعد چند لحظه جواب داد: الو

من: امیر شماره ی ساینه رو داری؟

امیر: سلام منم خوبم

من: امیر داری یا زنگ بزنم از سینا بگیرم

امیر: برا چی میخوای

من: باشه زنگ میزنم از سینا میگیرم

امیر: باشه داداش چرا قاطی میکنی میکنی یه سوال پرسیدم دیگه از ملیکا میگیرم برات میفرستم

من: باشه سریع تر خدافظ

امیر: خدافظ

نشستم رو تخت مقصر میدونستم ساینه رو برای همه چی اگه اون روز به حرفام گوش داده هیچ کدوم از این اتفاقات نمی افتاد زندگی من انقدر افتضاح نمیشد، ولی اون با خیالت راحت اونور زندگیش می رسید، امیر شماره

رو برام فرستاد اول خواستم به مارال بگم زنگ بزنه ولی بعد منصرف شدم شماره گرفتم بعد چند لحظه صداش تو گوشم پیچید پشیمون شدم از اینکه چرا ندادم مارال زنگ بزنه دوست داشتم فقط حرف بزنه و من به صداش گوش بدم نمیدونم چرا هر اتفاقی که می افته نمی تونم از ذهنم بیرونش کنم، چرا هنوزم دوسش دارم وقتی اونو مقصر همه چی میدونم، ساینه: الووو الووو

من: سلام، ساینه یک مکث کرد: سلام، من: سامیار... نداشت حرفمو تموم کنم، ساینه: خوبه بچه ها گشنه شون بود اوردم یه چیزی بخورن غذاشون تموم شه میارمش، من: باشه، ساینه: اگه نگرانشی میخوای باهاش حرف بزنی، من: نه لازم نیست، ساینه: پس خدافظ، من: خدافظ، گوشه ی رو پرت کردم رو تخت میخواستم برم بیرون از اتاق رفتم بیرون، خاله اومد جلو: پسرم میخوام باهات حرف بزنم، اصلا حوصله ی گوش دادن به حرفاش رو نداشتم، من: اگه میشه بزارید برای بعد،

از کنارش رد شدم رفتم بیرون حوصله ی رانندگی هم نداشتم شروع کردم به راه رفتن، فکرم مشغول بود، فکر میکردم به گذشته و آینده همه چی نمیدوستم چیکار کنم کاش هیچ وقت دیگه بر نمی گشت، کاش می تونستم فراموشش کنم ولی نمیشه، به خودم اومدم به ساعت نگاه کردم خیلی وقته بی هدف دارم تو خیابونا میگردم به احتمال زیاد سامیار رو تا الان آورده برگشتم سمت خونه رسیدم دم خونه ساینه از ماشین پیاده شد سامیارم از ماشین پیاده کرد دستشو گرفت که ببره سمت خونه از اون ور سامیار وایستاده از جاش تکون نمی خورد ساینه برگشت جلوش رو زانوهایش نشست تا هم قد سامیار شه پشت سر هم غر میزد ساینه هم با لبخند جوابشو میداد، با حسرت نگاشون میکردم اگه همه چیز درست پیش میرفت..

در رو برا سامیار باز کردم پیاده شد دستشو گرفتم ببرمش ولی از جاش تکون نخورد، نشستم تا هم قدش شم، من: سامیار جونم چرا نمیای؟، سامیار: دوست ندارم برم، من: چرا عزیزم، سامیار: نمی خوام میخوام با تو پیام، من: عزیزم قول میدم زود به زود پیام دنبالت با با مانی ببرمتون بیرون باشه؟، سامیار سرشو تکون داد: ولی من حوصله ام سر میره خالم گفت مامان و ساینه رفتن مسافرت ساینه نباشه حوصله ام سر میره، بغلش کردم: بابات هست عمه ات هستش نمیزارن حوصله ات سر بره، بلند شدم دستشو گرفتم باهم رفتیم سمت خونه، سامیار: ولی بابام همش سرکاره وقتیم خونه اس با مامانم دعوا میکنه اصلا ما رو دوست نداره، من: این چه حرفیه بابات خیلی تو رو دوست داره، زنگ خونه رو زدم مارال در رو باز کرد سامیار رو بهش داده کلی هم تشکر کرد برگشتم، دم در مهداد رو دیدیم، من: سامیار رو به مارال دادم، مهداد باشه، من: خب دیگه خدافظ، مهداد: خدافظ، داشتم میرفتم سمت ماشین، مهداد: ساینه، قلبم وایستاد برگشتم طرفش، مهداد: ممنون، من: کاری نکردم که، مهداد: مطمئنم به سامیار خیلی خوش گذشته بعدم اروم گفت: خدافظ و رفت، سوار ماشین شدم رفتیم سمت خونه

ملیکا: امیلی چرا نیومده؟، من: تعطیلاتش تموم شده دیگه، ملیکا: اهان، نگار:

مهداد: سامیارررر الان وقتش نیست، رفتم طرفش: چی شده؟، برگشت طرفم سعی میکرد عادی باشه، مهداد:هیچی این بازیش گرفته، خندیدم: بچه اس دیگه، مهداد نفسشو با صدا بیرون داد: دو ساعته رفته پیداش نمیکنم، من: بچه شیطونیه خوب بلده باباشو اذیت کنه. من برم ببینم اون پشت نیست، رفتم سمت جایی که ماشینا پارک شده بودن، تا اومدم صدایش بزخم دستم کشیده شد برگشتم دیدم سامیاره، اشاره کرد که بشینم نشستم بغلش: تو اینجاایی. دستشو به معنی سکوت گرفت جلو دماغش، اروم تر گفتم: میدونی بابات دوساعته دنبالت میگرده؟، سرشو به معنی اره تکنون داد، خندیدم: میدونی؟ ای شیطون بیا بریم تا بابات عصبانی نشده، سرشو تکنون داد، دستشو گرفتم با هم رفتیم جایی که مهداد رو دیده بودم اونجا نبود، من: پس بابات کجاست، سامیار یکم دور و برشو نگاه کرد بعد با دستش اشاره کرد: اوناهاش، به جایی اشاره کرده بود نگاه کردم، مهداد تو ماشینش نشسته بود، دست سامیار گرفتم رفتم طرفش برام سخت بود باهاش روبه رو شم ولی باید عادت میکردم تا اخر این مسافرت که همیشه همش ازش فرار کنم، رسیدیم مهداد تکیه داد بود به صندلی چشماشو بسته بود داشت اهنگ گوش میداد، زدم به شیشه چشماشو باز کرد به من نگاه کرد سریع نگاهشو دزدید در ماشینو باز کرد پیاده شد، من: بیا اینم پسر شیطونت، دست سامیار رو گرفت: ممنون، من: خواهش میکنم، اومدم برم یادم افتاد نمیدونم اصلا اینا کجا نشستن: راستی میشه بگی بچه ها کجان، مهداد در ماشینشو قفل کرد: منم میخواستم برم پیششون دیگه، بعد راه افتاد رفت منم دنبالش رفتم، سامیار زودتر دوید رفت منو مهداد هم کنار هم راه میرفتیم ولی هیچکدوم هیچ حرفی نمیزدیم، رسیدیم به بچه ها رو یه تخت نشسته بودن، ما دوتا رو که با هم دیدن قیافههاشو خیلی باحال شده بود از خنده داشتیم میترکیدم، زوری جلو خودمو گرفتم نزنم زیر خنده، برام اس ام اس اومد گوشیمو از کیفم در آوردم داشتم اس ام اس رو که برام اومده بود رو میخوندم که پام به یه چیزی گیر کرد فقط دعا دعا میکرد با کله نرم تو زمین که خیلی بد میشه داشتم واقعا با صورت میرفتم تو زمین که دستای مهداد دور کمرم قفل شد نداشت بیافتم زمین کشیدم بالا اروم در گوشم گفتم: چرا مواظب نیستی خانم کوچولو، قلبم از کار افتاد دقیقا همون حسی رو داشتم که اون شب لب ساحل داشتم، من داشتم به مهداد نگاه میکردم اونم داشت به من نگاه میکرد و هنوزم ابراز احساسات بود، آرش مصلحتی سرفه کرد به خودمون اومدیم سریع از هم جدا شدیم، اومدم برم سمت بچه ها که پام تیر کشید اصلا نمی تونستم راه برم یه جیغ بلند زدم بعد نشستم رو زمین اه نگاه کن الکی الکی پام داغون شد، من: اییییییییی مامان پامممممم، مهداد با هول نشست کنارم: چی شد خوبی؟، من: پاممممم مهداد پاممممم، مهداد اومد پاچه شلوارمو بزنه بالا ببینه چی شده ولی من نذاشتم دستشو گرفتم، من: نهههه اییییییی، مهداد هنگ کرده بود همه ریخته بودن دورم، امیر اومد دست بزنه به پام دوباره جیغ زدم، امیر: بزار ببینم چی شده خب، دستشو گرفتم: نه درد میکنه دست زن، امیر: مهداد دستشو بگیر اه باید ببینم چی شده یا نه، مهداد دستمو گرفته بود امیر دست زد به پام درد گرفت جیغم رفت هوا سرمو تو بغل مهداد فرو کردم از قصد نبود هیچ کدوم از کارام دست خودم نبود پام واقعا درد میکرد، امیر: نشکسته فقط یکم ضربه خورده، یکمم خراشیده شده زیاد بهش فشار نیاری یکی دو روزه خوب میشه، نگار: کمکش کنیم بره تو ماشین، ملیکا: اره ساینا بلند شو، من: نههه نمی تونم راه برم، نگار: پس چی میخوای کولت کنم، سرمو به معنی اره تکنون دادم، نگار: ای روت، رو برم بعد روبه آرش گفتم: آرش بیا اینو کول کن ببر تا ماشین، آرش: منن؟ من کمرم درد

میکنه خودتون که در جریان هستین... هنوز حرف آرش تموم نشده بود حس کردم بین زمین و هوام نگاه کردم دیدم مهداد بغلم کرده دارم میبرم، خیلی خوب بود سرمو تکیه دادم به سینه اش ضربان قلبش، بوی خاصش آرومم میکرد اصلا دوست نداشتم برسیم به ماشین فکر کنم مهداد مثل من بود چون خیلی آروم راه میرفت بلاخره رسیدیم منو گذاشت تو ماشین، من: ممنون، یه چیزی گفت ولی صداش انقدر آروم بود که نشنیدم، رفت تکیه دادم، یکم که گذشت نگار اومد نشست تو ماشین، نگار: قربونت بشم خدا که جای حق نشستی، من: چی؟، نگار: هیچی دارم از خدا بابت اینکه حالتو گرفت تشکر میکنم، من: حال منو؟، نگار: یه دونه زد تو سرم: میبینم که حواستو تو ماشین جلویی، با تعجب به ماشین جلویی که ماشین مهداد بود نگاه کردم اهانن، من: چرت و پرت نگو، نگار: نه بابا منو میبینی چون که خوابم میاد خسته ام که با مهداد جونت عشق و حال کنی، من: اینا از کجا به محل معیوبت رسید، نگار: اولاً که محل تو معیوبه که فکر کردی بقیه خرن دوما شونه به شونه ی هم میان از دور بعد حواست انقدر پرت که چاله جلو پاتو نمیبینی میای بخوری زمین مهداد بغلت میکنه دو ساعت تو بغل هم عاشقانه به هم نگاه میکنید اگه آرش نبود که دیگه هیچی از اون گذشته که هی مهداد مهداد میکنی اونم کیی ساینه خانمی که تا دو ساعت پیش منو داشت میخورد که مهداد بهم خی..... من: اههههههههه چقدر حرف میزنی تووو سرم رفت اصلا هیچی اونطور که شما فکر میکنی نیست، نگار: اره منم گوشام مخملیه، من: اوففف بس کن، نگار جدی شد: ساینه از شوخی گذشته میدونی باخودت چند چندی رفتار تو رستورانت با الان خیلی با هم تفاوت داره، من: نمیدونم خودمم گیر کردم بین عقل و قلبم، قلبم میگه تو هنوزم عاشقشی ولی مغزم میگه تو باید ازش متنفر باشی ازش دوری کن اون بهت خیانت کرده، نگار: میدونی ساینه تو هنوز قانع نشدی بابت اون چیزی که دیدی شاید اگه با مهداد حرف بزنی همه چیز حل شه، من: نگار تو میگی چیکار کنم برم بهش بگم بیا برام توضیح بده اون روز جریان چی بود تا من قانع شم اصلا میدونی چیه باید تموم شه باید فراموشش کنم

نگار: تو این پنج سال این پنجاه هزارمین باره که اینو میگی، ساینه اگه میخواستی فراموشش کنی تو این مدت فراموشش میکردی، من: اره خووا اوه مخم داره سوت میکشه، نگار دیگه حرفی نزد منم سکوت کردم

بلاخره رسیدم از ماشین پیاده شده یه خونه ی کوچیک محلی که وسط جنگل بود به زور با ماشین اومدیم جاده اش خیلی بده خونه هم خیلی قدیمیه، رفتم تو خونه کوچیک بود دوتا اتاق بیشتر نداشت زودتر رفتم ساکمو گذاشتم تو یکی از اتاقا انقدر خسته ام که حوصله ی فکر کردن به اینکه که بقیه میخوان چیکار کنن رو نداشتم نگار اومد تو اتاق لباسامو عوض کردم حتی حوصله ی حموم رفتن نداشتم مستقیم رفتم تو تخت و خوابیدم فقط الان به همین احتیاج داشتم به خاطر خستگی زیاد زود خوابم برد،

نگار: پاشوو اه ساینه اومدیم مسافرت که خوش بگذرونیم نه اینکه بخوابی،

چشمامو باز کردم، من: خیلی خسته بودم، نگار: مگه کوه کندی حالا خوبه تموم راهو من رانندگی کردم، من: از تخت اومدم پایین، رفتم تو سالن کسی نبود، من: بقیه کجان، رفتن بیرون تو حیاط اتیش درست کردن دورش جمع شدن وایی خیلی حال میداد، بعد یکم فکر کرد، اومد نزدیکم آروم گفت: معلوم نیست چیکار کردین جفتی انقدر خسته اید، من: چی میگی؟، نگار: اونو میگم بعد اشاره که به مهداد که رو کاناپه خوابیده بود، من: چرت نگو، نگار

: ساینه منو سیاه نکن، من: چی میگی طفلی رانندگی کرده خسته اس منم خوردم زمین بدنم درد میکرد چه ربطی ، نگار: طفلییییییی ساینه!!!، من: هیسسس بیدار میشه، دیگه دیر شده بود با دادی که نگار زد مهداد از خواب بیدار شد نشست تو جاش ، نگار: ببخشید مهداد جان نمی.. یه دونه محکم زدم تو پهلوش، نگار: آیی اقا مهداد نمی خواستم بیدارت کنم ، مهداد جذاب خندید: نه دیگه باید بیدار میشدم، بعدم بلند شد رفت بیرون، سرجام خشک موندم وایییی که چقدر دلم برای اینجوری خندیدنش تنگ شده بود ولی اصلا بهم نگاه نکرد فقط به نگار نگاه میکرد ، حسودیم شد، اه اه، نگار: چی شده چرا خشکت زده، من: هیچی ولش کن بیا بریم پیش بچه ها، با هم رفتیم بیرون مهداد نشسته بود پیش بقیه ، سامیارم با مانی بازی میکرد، رفتم نشستم پیش سارا، اصلا حوصله نداشتم نمیدونم چرا اینطوری شده بودم البته فقط من ساکت نبودم مهداد حرفی نمیزد ، دلم اهنک میخواست برای همینم بلند شدم ، رفتم از تو خونه سویچ ماشین سینا رو برداشتم. رفتم از تو ماشین گیتارشو که من مجبورش کرده بودم بیارتش برداشتم رفتم سمت بقیه و گیتار رو گرفتم جلو آرسام، من: بیا ، آرسام گیتار و ازم گرفت، سارا: ایول ساینه به این مخت کم کم داشت حوصله ام سر میرفت ، آرسام سرشو تکون داد. بدون حرف گیتار رو تنظیم کرد و بعد جای گیتار رو درست کرد و شروع کرد به زدن :

نموندی پای حرفاتو همینه فرق من با تو

تو یادت رفته اما من ، هنوزم دارم عکساتو

تا حالا صد دفعه شهرو واسه دیدن تو گشتم

با خنده رفتم این راهم ولی با گریه برگشتم

بر گ_____رد

بر گ_____رد

برگرد دوباره پیشم ، بی تو من دیوونه میشم

نمی دونی که چقد هواتو دارم

حرفی و که جا گذاشتی زخمی که تو سینه کاشتی

من تموم یادگاریاتو دارم

برگرد دوباره پیشم ، که دارم دیوونه میشم

بس که تنهایی نشستم پشت شیشه

برف و بارون که بیاد ، این زمستون که بیاد

میدونی تنهاییم چند ساله میشه

من به بارونا سپردم، به خیابونا سپردم

که مواظب تونه دیوونه باشن

به خود خدا سپردم ، به همه دنیا سپردم

که هوای عشق من رو داشته باشن

که مواظب تونه دیوونه باشن

(برگرد از فرزند فرزین

همه براش دست زدیم ،نگار: حالا نوبت سیناس، سینا: آرسام هست دیگه، آرش: دوباره ما به تو گفتیم بخون زدی به برق، سینا: نه به جون تو صدام گرفته بخدا، امیر:مهداد بخونه، مهداد سرش آورد بالا با تعجب. به امیر نگاه کرد، سینا:اره مهداد تو بخون، مهداد اصلا انتظار اینو نداشت کاملا از قیافه ی متعجبش معلوم بود، امیر گیتار رو داد دست مهداد ، مهداد گیتار روگرفت شروع کرد به زدن تا حالا گیتار زدن و خوندنشو ندیده بودم تعجب کردم ولی صداش مثل خودش ارامش بخش بود همه زول زدن به مهدادو مهداد به من نگاه میکرد

یه حرفی مونده تو دلم نمیداره غرورم بگم

با اینکه خیلی وقته رفتی ولی هنوزم عاشقم

با اینکه رفتم از یادت همه میگویند نمیخوادت

نمیدونم چرا ولی دوست دارم

رفتی اما فکرت یه لحظه راحت نمیداره

قلب من دست برنمیداره پیش تو گیره بیچاره

منتظر میشم یه روزی دوباره بیای پیشم

سهم من میشی سهم تو میشم

نگاهشو ازم دزدید و خیره شد به اتیش روبه روش:

منو شبای دریا به یادت

منو قلبی که هنوز میخوادت

منو عشقی که زنده میمونه تو قلبم همیشه*

تو و خورشید و روزای روشن تو با فردای زندگی بی من*

من و تنهایی هامو روزای تنها بی تو بودن
یه حرفی مونده تو دلم نمیداره غرورم بگم
با اینکه خیلی وقته رفتی ولی هنوزم عاشقم
با اینکه رفتم از یادت همه میگن نمیخوادت
نمیدونم چرا ولی دوست دارم
رفتی اما فکرت یه لحظه راحت نمیداره
قلب من دست برنمیداره پیش تو گیره بیچاره
منتظر میشم یه روزی دوباره بیای پیشم
سهم من میشی سهم تو میشم
هنوزم عاشقم، احمد سعیدی

همه براش دست زدن ،سینا:رو نکرده بودیا، سارا:عالی بود، حالم گرفته شد اشک تو چشمام جمع شده بود اصلا
نمیدونم چی شد یهو نگار حالمو فهمید ،نگار: خب دیگه من برم بخوابم خسته ام شب همگی خوش، آرش: زوده
که حالا، نگار:خسته ام شما خوش باشید بعد رو به من گفت ساینه توام میای، من:اره میام بلند شدم از جام، سارا:اا
تو کجا بشین حالا، من:نه سرم درد میکنه فعلا ، رفتیم تو خونه اولین کاری که کردم یه راست رفتم تو حموم بعد
یه ربع اومدم بیرون حالم یکم بهتر شده بود، نگار نشست بود تو اتاق رو تخت داشت با گوشیش ور میرفت، من:تو
نمیری؟، نگار:موقعی که تو خواب بودی رفتم، من:اها، منم نشستم بغلش، نگار: صدای خدایی عالیه، من:کی؟،
نگار:مهداد رو میگم دیگه ولی همه فهمیدن داشت با اهنکش باهات حرف میزد، بعدم شروع کرد زمزمه کردن
اهنگه، من:اه نگار، نگار: کوفت پسر به زبون به زبونی داشت بهت میفهموند که هنوزم دوست داره ولی تو چی
خری خر به خدا، من: نگار شروع نکن مهد...،نزااشت حرفمو تموم کنم، نگار: دوباره نگو بهم خیانت کرده و از این
حرفا که میزنم لهت میکنم، من:مگه نکرده، نگار خیلی جدی گفت:نه، من:چی چی رو نه مگه خودم با چشمای
خودم. دیدم ، نگار: ساینه چرا نمی خوای متوجه شی موضوع اصلا اونطوری نیست که تو فکر میکنی، نگار خیلی
جدی بود، من: تو چی میدونی؟، نگار: هیچی فقط میدونم اون روز مهداد تو پارک با مریم جر و بحث میکنه داشته
تهدیدش میکرد که شماها سر رسیدید، من: صد دفعه بهت گفتم تو چه وضعی بودن، نگار: چرا انقدر بزرگش
میکنی ملیکا میگفت وقتی شما دیدنشون دقیقا همون جوری که تو سالگرد ازدواج ملیکا چسوندش به دیوار
تهدیدش کرد بوده میگفت تازه بعد از اینکه تو دوییدی رفتی مهداد به مریم گفته یه بلایی سرت میارم مرغای
اسمون به حالت گریه کنن و از این حرفا ، -مطمئنی؟، نگار:ساینه هم من هم ملیکا بدی تو رو که نمی خوام
مطمئن باش اگه یه درصدم به مهداد شک داشتم بهت این حرفا رو نمیزدم، من:حالا میگی چیکار کنم، نمیدونم

ساینا اینش دیگه به خودت بستگی داره من فقط خواستم این سوتفاهمی که برات پیش اومده از بین بره، نگار رفت رو تخت خوابید:شب بخیر، من:شب بخیر، مغزم داشت از کار می افتاد کشش این همه اتفاق رو نداشتیم مغزم داشت منفجر میشد، رو. تخت دراز کشیدم حالا چی میشه حالا که میدونم مهداد بهم خیانت نکرده چی میشه چجوری باید باهاش رفتار کنم یعنی این پنج سال بیخودی این همه عذاب کشیدم نگار و ملیکا میخواستن باهام حرف بزن ولی هر دفعه من نمیذاشتم، البته دیگه فایده ایم نداشت مهداد زن گرفته بود، خیلی فکر کردم فکر کردم به گذشته به آینده کلا که چیکار کنم، انقدر فکر کردم تا خوابم برد،

صبح که خواب بیدار شدم پر از احساس خوب بودم، نمیدونم شاید برای حرفایی بود که نگار زده بود یا تصمیمی که خودم گرفتم از جام بلند شدم لباسامو عوض کردم و رفتم بیرون چون خونه کوچیک بود و دوتا اتاق خواب بیشتر نداره خانوما تو اتاق خوابیدن مردا تو سالن، اصلا نمیدونم هدف سینا از گرفتن این خونه چیه، رفتم تو اشپزخونه، خاله سینا، برگشتم سمت سامیار که وایستاده بود با چشمای نیم باز و موهای ژولیده نگام میکرد خیلی بامزه شده بود، رفتم نزدیکش، - جانم سامیار: من گشتم، خندیدم هنوز چشمشو باز نکرده فکر شکمه، من: اول برو دست و صورت تو بشور، سامیار راه افتاد سمت دستشویی، من: خودت میتونی، برگشت سمتم با اخم گفت:اره خودم میتونم بچه نیستم، - باشه عزیزم، اوف چقدر شبیه مهداد ها حتی اخماش، داشتیم یه چیزایی آماده میکرده که با سامیار بخوریم چون خودمم خیلی گشتم بود، سامیار: خالهه سینا!!!، سامیار از تو دستشویی داشت صدام میکرد حالا خوبه خودش میتونستم رفتم دم دستشویی، من: چی شده، سامیار: قدم نمیرسه، رفتم بغلش کردم دست و صورتشو شستم، ولی از اونجایی که من اصلا تو بچه داری سر رشته نداره کل هیکل سامیار خیس اب شد، - سامیار لباسات کجان؟، سامیار به یه ساک مشکی اشاره کرد، با هزار بدبختی از بین پسرا که اون وسط خوابیده بودن گذشتم، رفتم سراغ ساک همین که درشو باز کردم بوی عطر مهداد گیجم کرد، خودمو جمع و جور کردم داشتم دنبال یه لباس برای سامیار میگشتم، دنبال چیزی میگردی، با هول برگشتم سمت مهداد که با تعجب نگام میکرد، کار بدی نمیکردم که ولی هول شدم، - امم.. چیزه ..، مهداد منتظر داشت نگام میکرد منم که لال شده بودم، من: چیزه سامیار لباساشو خیس کرده بود داشتم دنبال لباس برای اون میگشتم، بعدم اولین لباسی که دستم برداشتم بلند شدم که برم، مهداد: سینا، برگشتم سمت مهداد، مهداد با خنده داشت نگام میکرد: فکر نمی کنی لباس من برای سامیار بزرگ باشه، به پیراهن تو دستم نگاه کردم وای خدا

بهتر از این نمیشد، رفتم لباسو گرفتم جلوش، من: خودت بده اصلا، مهداد همونطوری داشت میرفت بیرون گفت: تو که داشتی میگشستی یه لباسم برا سامیار پیدا کن، بعدم رفت، از حرص لباسو تو دستم مچاله کردم پسره ی پررو یکی نیست بهش بگه بچه توئه به من چه، تازه تیکه هم میندازه احمق، همونطوری که پاهامو می کوبیدم رو زمین رفتم یه لباس برا سامیار برداشتم، دست سامیار رو گرفتمو بردمش لباسشو عوض کردم، اوردم نشوندمش سر میز که صبحونه شو بخوره وگرنه مهداد احمق که به کل اشتهاش منو کور کرد، دیدم سامیار زول زده به من نمیخوره، من: وا مگه گشنه ات نبود، سامیار: چرا ولی عمه ام همیشه برام خودش بهم لقمه میداده، اوفف همینو کم داشتم، داشتم به سامیار صبحونه شو میدادم میخورد، آرش: تو به جای مهندس باید پرستار بچه میشدی خیلیم بهت میا..، تموم حرصم از مهداد رو سر آرش خالی کردم، - خفه شو آرش دهننتو ببند، تا حالا با

آرش اینطوری حرف نزد و دست خودمم نبود ، آرش هاج و واج نگام کرد، پشیمون شدم که چرا سرش داد زدم ولی خب دیگه دیر بود سرمو به سامیار گرم کردم آرش رفت

سامیار که رفت با مانی بازی کنه منم پاشدم رفتم تو اتاق،نگار: باز چی شده سر صبح، -هیچی ، نگار حرفی نزد فهمید اعصابم خورده ، یه خورده که گذشت عذاب وجدان گرفتم رفتم بیرون آرش نبود رفته بود بیرون رفتم دنبالش با ارسام داشت حرف میزد، رفتم پیششون ، ارسام باهام شوخی میکرد ولی آرش باهام سرد بود، حق داره ، - آرش جونمم، آرش:هوم، -باهام قهری، آرش:نه، -ناراحتی، آرش:نه، - چرا هستی ناراحتی از دستم، بعد دستامو انداختم دور گردنش، ازش آویزون شدم، - آرش جونمم ناراحت نباش دیگهه خواهش، بعد قیافمو مظلوم کردم، - آرشیییییی جونممممم چطور دلت میاد، آرش خندید: باشه بابا قیافتو ایتطوری کن، پریدم تند تند بوسش کردم، آرش: بسه دیگه ، آرسام:یکی هم منو تحویل بگیره، رفتم اونوم ب*و*س کردم، -شما که عشقید، سینا: خوب خواهر منو دزدید دیگه منو تحویل نمیگیره، آرسام :دیگه دیگه میخواستی سفت بچسبی بهش، - دعوا نکنید سر من اصلا حوصله ندارم، آرش: بیا دوباره این جوگیر شد، همینطوری که داشیم با هم کل کل میکردیم رفتیم تو خونه همه نشسته بودیم و با هم حرف میزدیم ولی مهداد ساکت بود یعنی معلوم بود که از یه چیزی ناراحته تا اینکه گوشیش زنگ خورد شماره رو که دید بلند شد رفت بیرون یعنی که بود که مهداد نمی خواست جلو ما باهاش حرف بزنه فکرم مشغول شد

***مهداد

-سلام هومن خان چه خبرا

هومن:سلام تا من زنگ نزلم زنگ نزنیا فقط موقعی که کارت گیره زنگ بزنه باشه

- باشه

هومن:خیلی پررویی به خدا

-حالا اینو بیخیال چه خبر

هومن:سلامتی شنیدم که شمالی

-اره بچه ها اصرار کردن منم گفتم باشه

-ساینا هم هست

-متاسفانه

-بیخیال پسر اینکه از همه چیز بهتره

-چیش بهتره اخه

—از فرصت‌هایی که داری استفاده

چرت نگو

—احمق تو که دوشش داره پس به دستش بیار چرا عقب میکشی

-اون نمی خواد

–انتظار نداری که دختره اول پیاد سمت

—نمیدونم هیچی از رفتاراش نمیفهمم

—همین دیگه حالا بگو کجایی پیام با هم حلش کنیم،

—مگہ توام شمالی

—اره ادرستو بده ببینم

بعد از اینکه ادرسو دادم قطع کردم یه جورایی ذهنم مشغول حرفای هومن شد تا وقتی هومن برسه اصلا نفرفتم تو خونه یه سره بیرون بودم داشتم به این فکر میکردم که چطوری دوباره بدستش بیاره اصلا دوباره میشه،

چیه گل پسر تو فکری، برگشتم سمت هومن چون این نزدیکیا بود زود خودشو رسوند، باهم دست دادیم، هومن:

مهرداد تو کلا مشکل داری، - عمت مشکل داره، هومن:چته بابا دوباره پای عمه ی بیچاره منو کشیدی وسط

منظورم این بود اینطور رفتار کردنت مشکل داره، -چجوری، هومن: همین دیگه مثل عاشقای دل خسته میمونی

دختر از ده متری هم میفهمه حسش چیه، -نباید بدونم، هومن: هی خدایا نگاه کن سر مهداد با اون همه

تجربه چي اومده احمق اون که الان میدونه تو دوشش داره مطمئنا مليکا بهش گفته ولي چون میدونه تورو هر

وقت بخواد بدست میاره طرفت نمیاد باید احساس خطر کنه، - خب، هومن: به جمالت الان باهم میریم تو از این

حالت عاشقانه هم در میاد می‌گیم می‌خندیم ، - مثلا اینطوری احساس خطر میکنه، هومن:اونو بسپار به من کاریت

نباشه، - من اول بینم این دختر رو

امير: ||||| هومن تويي ، برگشتيم سمت امير، هومن: نه روحمه، امير: پسر تو چرا عين جن يهو ظاهر ميشي، بعد رو

به من گفت: پس بگو دو ساعته بیرون چه غلطی میکنی، بیاین بریم تو ببینم ، باهم رفتیم تو ، امیر:مهمون داریم،

همه اومدن جلو با هومن آشنا شدن، ساینه نبود، با هومن نشستیم بغل هم، هومن: مهادد ببخشیدا ولی من به چشم

بد بهش نگاه کردم، - به کی؟، هومن: همین دیگه دختره که اینجا نشسته ، - اگه اینو نمی گفتی شک میکردم ،

هومن: به امید خدا ساینه نیست که، - اگه ساینه بود که پدر تو در میاوردم،

سامیاءارمانیییییییییی

بِه خدا میکشمتون جفتونوووو، سامیار و مانی دوتایی همونطور که میخندیدن دوییدن

از اتاق بیرون ، ساینه دونبالشون، ساینه بدین اینو به منو وگونه هر چی دیدین از چشم خودتون دیدین، نگاه افتاد به هومن که با دهن باز و چشمای گرد زول زده بود به ساینه که داشت با مانی و سامیار عین بچه ها یکی به دو میکرد، وقتی قیافه ی هومن دیدم زدم زیر خنده ساینه با خنده ی من به خودش اومد به ما نگاه وقتی قیافه ی هومنونو دید هم خندش گرفته بود هم تعجب کرده بود هم خجالت کشیده بود قیافش انقدر باحال شده بود که همه زدن زیر خنده، هومن:نگوو اینه، - خودش، هومن: یا ابولفضل اینکه عین بچه های دو ساله اس، خندیدم: اره دیگه بهت گفتم که با بقیه فرق داره، هومن چپ چپ نگام کرد، ساینه: جای خندیدن به من بچه هاتونو تربیت کنید بعد نشست بغل نگار

ساینه

واییییییی ابروم رفت ، پسره چه جوری نگام میکرد انگار دیونه ای چیزی دیده ایه ، -نگار این کیه، نگار: چه میدونم دوست مهداده، - اهان، آرش: وایییی پوکیدیم که دو روزه اینجایم بریم لب ساحلی جایی، - اره راست میگه، سینا: پس پاشید برید لباساتونو بپوشید، بلند شدیم رفتیم که آماده شیم، ملیکا: اصلا این پسره هومن اومد اخلاق مهداد از این رو به اون رو شد، نگار: اره، رفتم بیرون اب بخورم، هومن: مهداد تو برسی تهرانه اونم رسیده، مهداد:ایول داداش، هومن:والا من عاشقش شدم لامصب خیلی جیگره، مهداد: دیگه دیگه سلیغه ی منه، داشتن درمورد یه دختر حرف میزدن مطمئنم ، حرصم گرفت رفتم تو اتاق ، مهداد منو دوست نداره اگه داشت اینطوری درباره ی یکی دیگه حرف نمیزد ، رفتم جلو اینه از تو کیفم تموم لوازم آرایشمو ریختم رو میز ، مهداد از آرایش زیاد خوشش نمی اومد از روژلب پر رنگ خوشش نمی اومد ،دقیقا هر کاری که بدش می اومد رو انجام دادم، نگار:اوقفف ساینه چه خبره ، - هیچی ، نگار:یعنی برای مهداد که نیست،-نخیر، یه مانتو ی کوتاه صورتی پوشیدم با شلوار سفید و شال سفید صورتیم، از در رفتم بیرون همه دم ماشیناشون وایستاده بودن، رفتم وایستادم پیش ارش، ارش: چه خوشگل کردی بلا، -خوشگل بودم ، آرش: بله بله بر منکرش لعنت، آرسام: ساینه ، برگشتم طرفش، آرسام: ساینه میری گوشه ی منو از تو خونه بیاری ، - خودت برو خو،آرسام: برو دیگه مرگ من، - وای آرسام وایی، راه افتادم رفتم تو خونه گوشه ی آرسامو برداشتم، داشتم برمی گشتم که یهو کشیده شدم به طرف پشت خونه، چشمامو بستمو یه جیغ خفیف کشیدم، چشمامو که باز کردم دیدم مهداد با یه قیافه ی عصبی رو به روم وایستاده از شدت خشم قرمز شده بود، - چته دیونه، مهداد: این چه طرز لباس پوشیدن و آرایش کردنه، -به شما مربوطه، مهداد: ساینه! عصبیم نکن خودت پاک وگرنه، -وگرنه چیی، مهداد: مجبورم خودم دست به کار شم، - پاک نمیکنم توام هیچ کاری نمیکنی ، اومد از بغلش رد شم که مهداد بازو گرفت چسبوندم به دیوار، خودشم چسبید به من یه دستشو گذاشت کنارم، - چیکار میکنی بزار برم، مهداد: با این روژلبت فکر کردی میزارم کسی به لبات خیره شه میخوای منو دیونه کنی کم عذابم دادی، ضربان قلبم رفت رو هزار خشک شده بودم نمی تونستم هیچ کاری کنم حتی قدرت حرف زدن هم نداشتم،یکی از دستاشو گذاشت رو لبم دستشو رو لبم حرکت میداد ولی حرکت دستش روی لبم شبیه هر چیزی بود به جز پاک کردن ، تو چشمای هم نگاه میکردیم، حس میکردم صدای ضربان قلبمو مهداد میشوه، اروم اروم داشت صورتش به صورتم نزدیک میشد، نگام از نگاه دزدیدم، با دستم دستشو از لبم جدا کردم، اروم گفتم: خودم پاک میکنم، مهداد:همین الان پاک کن، بعد از

جیبش یه دستمال کاغذی درآورد داد دستم، مهداد: پاک کن، دستمالو ازش گرفتم کشیدم رو لبم و روژمو پاک کردم، دستامو گذاشتم رو سینه اش هولش دادم ولی یه میلی مترم تکون نخورد، -مهداد،

مهداد: جونم، دلم تنگ شده بود برای اینطوری حرف زدنش، قلبم دوباره داشت بیقراری میکرد، جنبه ی این رفتار مهداد رو نداشت، تو چشمای هم خیره شده بودیم

ساینا: کجا موندی، به خودم اومد مهداد رو یکم به عقب هول دادم و سریع از اونجا دور شدم رفتم بیرون، آرسام: کجایی رفتی موبایل بخری یا بیاری، گوشیشو گرفتم سمتش، از دستم گرفت متوجه ی حال خرابم شد، آرسام: خوبی؟، -اره خوبم، نشستم تو ماشین سرم تکیه دادم به صندلی نفسمو با صدا بیرون دادم، چند دقیقه بعد مهدادم از خونه اومد بیرون دستاش تو جیبش بود و سرش پایین بود، آرش و آرسام سوار ماشین شدن راه افتادیم، همه با هم شوخی میکردن ولی من تو فکر بودم دوباره دلم هوایی شده بود

نگار: چی شده؟، -هیچی، نگار: بیخیال بگو ببینم، -میگم ولی الان وقتش نیست، نگار: ساینا! من که از فضولی میمیرم، حرفی نزد، نگار: اوه یه چیزی بگو دیگه در مورد مهداده، سرمو به معنی اره تکون دادم، نگار: واقعا چیکار کرده

نگار: رفتم که بعدا بهت میگم، نگار: اوه فقط بلدی ادمو بزاری تو خماری، ماشین وایستاد پیاده شدیم، با بچه ها رفتیم لب ساحل، آرش: اونجا رو آرسامه، چند نفر ریختن دور آرسام کم کم دورش انقدر شلوغ شد که دیگه نمی دیدمش، آرش: هییی یکی از مشکلات شهرت همینها بیچاره، -تو نمیخواه دلت برای آرسام بسوزه، آرش: این همه دختر خوشگل دورشه کثافت خرشانس، خندیدم، اره بخند این همه طرفدار داره ولی من چی دارم با تو درد دل میکنم هییی خدا، محکم زدم بهش: احمق بهت افتخار دادم وگرنه هر کسی نمی تونه با من درد دل کنه، آرش: آرش: نه بابا، -زبونمو برآش در آوردم، -زن بابا،

کاری از دست ما بر نمی اومد رفتیم یکم اونور تر نشستیم، سینا: اصلا یادم نبودا وگرنه میرفتیم یه جای خلوت تر، بچه ها سر گرم حرف زدن شدن بلند شدم از جام

آرش: کجا؟، -الان برمیگردم، نگار: منم میام، سرمو تکون داد نگار پاشد چند قدم که دور شدیم شروع کرد جیغ جیغ کردن، نگار: مرده شور ریخت و قیافتو ببرن بگو چی شده دیگه، -باشه بابا، رفتم نشستم رو زمین تکیه دادم به تخت سنگ بزرگی که اونجا بود نگارم عین من نشستم، نگار: بگو دیگه، هر چیزی رو که شده بود رو برای نگار تعریف کردم،

نگار: ای جانم غیرتی شده نتونسته جلو خودشو بگیره بعد محکم زد بهم: توام خیلی زرنگیا زیر زیری کاراتو میکنی به کسی نمیگی، -نه بابا اصلا اینطوری نیست، نگار: اره تو گفتی منم باور کردم دختر از این به بعد هر کاری که میکنی با هماهنگی منه فهمیدی، -قرار نیست کاری کنم، نگار: لجبازی نکن دیگه هم تو اونو دوست داری هم اون تورو بگو دردت چیه دیگه، -خودمم نمیدونم چیکار میخوام بکنم فقط اینو میدونم که با این کارش دوباره هوایی شدم، نگار: نگار بغلم کرد عزیزم چرا انقدر هم خودتو هم مهداد رو عذاب میدی، حرفی نزد،

نگار: الان بهترین موقعس مهداد غیر مستقیم بهت گفته توام تمومش کن دیگه، -چه جوری اخه، نگار: دیگه خودت باید راهشو پیدا کنی، سرمو تگون دادم نگار: پاشو بریم پیش بقیه پاشو، بلند شدم رفتیم نشستیم پیش بقیه ، - آرسام پس کجاست، سارا: با آرش پیچیدن، نگار: بله منم بودم می پیچیدم این همه دختر خوشگل، خندیدم: این دوتا تو ایرانم دست از این کاراشو بر نمی دارن، سارا: اینجا و اونجا نداره که اینا کلا اینطورین، سامیار: بابا من می خوام برم شهر بازی، مانی: منم منم ، مهداد: شهر بازی کجا بود، سامیار: اونجاست وقتی داشتم می اومدیم خودم دیدم، مهداد: سینا حتما باید می اومدیم اینجا، سینا: چه میدونم ، مهداد: حالا خودت ببرشون بدو، سینا: جون مهداد حال ندارم، -من میبرمشون، بلند شدم: پاشید بدوید، سینا: قربونت بشم من ، لبخند زدم: بعدا از خجالتم در میان یکی طلبم، دست بچه ها رو گرفتم رفتیم ،

اصلا دوست نداشتم اونجا ، نمی خواستم با مهداد رو در رو شم، بعد از اینکه مانی و سامیار خسته شدن برگشتیم هوا دیگه تاریک شده بود ، بچه اتیش درست کرده بودن دورش جمع شده بودن، متوجه ی ما شدن، نگار برام جا وا کرد نشستیم ، آرش و آرسام هنوز برنگشته بودن، زول زده بودم بودم به اتیش و تو فکر این بودم که چیکار کنم به مهداد نزدیک شم یا نه، دوستم داره یا نه، اگه دوستم داره پس اون دختره کیه که دربارش حرف میزدن، سارا آروم دم گوشم گفت: چی شده گرفته ای، لبخند زدم: هیچی فقط خسته ام، سارا: مطمئنی، سرمو تگون دادم، گوشیم زنگ خورد، نگاهها برگشت سمتم، اسم ارش رو صفحه ی گوشیم خود نمایی می کرد، جواب دادم: بله

-سلام

-علیک سلام خوش میگذره

-هعییییی بد نیست

خندیدم: باشه

-چی باشه

-میگم نمایان امشب

-از کجا فهمیدی؟

-دیگه دیگه

-الهی قربون خواهری خودم برم

-زبون نریز

-خب دیگه دوباره داری پررو میشی

-ااااع واقعا ولی من باید با امیلی یه صحبتی داشته باشم آرش خان

- نهه ساینه لوس نشو دیگه

- نخیر میگم بهش خدافظ

نذاشتم حرفشو بزنه تلفنو قطع کردم

فقط میخواستم اذیتش کنم کلا ارش تو قید و بند این چیزا نیست که اگه عاشق یکیه نره با یکی دیگه ، پشت سر هم زنگ میزد و من جواب نمیدادم،

سارا: جواب بده خب، -بیخیال مهم نیست، سینا: آرش و امیلی باهمن، -نه ولی آرش امیلی دوست داره یکم مکث کردم: ای وای خاک بر سرم اینو رازه قرار بود به کسی نگم حالا اشکال نداره شما به کسی نگید به هر کی هم گفتین بگید به کسی نگه، سینا خندید: وروجک، نگام افتاد به مهداد هم تعجب کرده بود هم خوشحال بود شاید سر اون مهمونی فکر میکرد من و آرش باهمیم، سامیار سرشو گذاشته بود رو پای مهداد خوابش برده بود، -میگم بریم بچه ها خسته شدن، سینا: بریم، بلند شدیم و رفتیم سمت ماشین سوار ماشین شدیم رفتیم سمت خونه ولی چون آرسام اینا نبودن من مجبور شدم سوار ماشین مهداد بشم

تو ماشین کسی حرف نمیزد فقط سکوتو اهنگی که پخش میشد میشکست:

رفت تموم یادگاری هاشو برد

منو به خاطراتمون سپرد

قلب من ضربه خورد

نپرس که بعد تو چی اومده سرم

به هر بهونه کادو میخرم

رفتنت! نه نمیشه باور

تو رو دوس دارم

با این که شکستی غرورمو بازم دوست دارم

هر جا که برم به تو پرته حواسم دوست دارم

حس میکنم عطر تو رو لباسم

دوست دارم

تو رو دوس دارم

با این که شکستی غرورمو بازم دوست دارم

هر جا که برم به تو پرتی حواسم دوست دارم

حس میکنم عطر تو رو لباسم

دوست دارم

منو از اشکام بشناسم که بفهمی روت حساسم، طاقتم کمه

مگه بی عشقت میتونم ، طاقتم کمه، دیگه بسمه

تو رفتیو به خاطرت به هر چی پشت پا زدم

میخواستم از دلم بری ولی دو باره جا زدم

چشامو بستم فقط تو رو صدا زدم

تو رفتیو به خاطرت به هر چی پشت پا زدم

میخواستم از پیشم بری ولی دو باره جا زدم

چشامو بستم فقط تو رو صدا زدم

تو رو دوس دارم

با این که شکستی غرورمو بازم دوست دارم

هر جا که برم به تو پرتی حواسم دوست دارم

حس میکنم عطر تو رو لباسم

دوست دارم

تو رو دوس دارم

با این که شکستی غرورمو بازم دوست دارم

هر جا که برم به تو پرتی حواسم دوست دارم

حس میکنم عطر تو رو لباسم

دوست دارم

(تو رو دوست دارم سامان جلیلی)

میخواود اینطوری به من بفهمونه که دوستم داری خب بیا عین بچه ادم حرفتو بزن دیگه ، سنگینه نگاهشو حس کردم داشت از تو اینه نگاهم میکرد، سرمو تکیه دادم به پنجره ، به بیرون نگاه کردم،

بعد از دیشب زیاد تو جمع نرفتم ذهنم خیلی درگیر بود اومدن آرسامو آرش و فقط از سرو صداشون فهمیدم ولی خوبیش اینکه. دیگه مهداد فکر نمی کنه منو آرش باهمیم میخوام بهش بفهمونم هنوزم دوشش دارم ولی نمیدونم چه جوری، از نگار اومد تو اتاق، نگار: اه ساینه خیلی رو مخ شدی چته همش تو اتاقی ، - چیکار کنم خوب سرده بیرون، نگار: الکی بهونه نیار یه لباسی چیزی تنت کن ، با نگار رفتم بیرون، بچه ها نشسته بودن دور اتیش مثل هر شب

نگار: حالا بیاین بازی کنیم دیگه اوردمش ساینه خانمو، آرش: به به چه عجب ، نگار: جرات حقیقت، آرش: باشه بطری آوردی، سارا یه بطری از کنارش داد بهش، آرش: باشه پس شروع کنیم، من: من بازی نمی کنم، آرش: اه ضدحال زن دیگه ما صبر کردیم تا تو بیای حالا میخوای بازی نکنی، من: اوفف باشه بابا، شکل دایره نشستیم ، آرش بطری رو میچرخوندو هر دفعه به هر کی می افتاد و بازی پیش میرفت تا اینکه به منو نگار افتاد، نگار: خب ساینه خانم جرات یا حقیقت، من: جرات، نگار: اهه کلی سوال اماده کرده بودما، آرش: من بگم ، نگار: بگو من چیزی به ذهنم نمیرسه ، آرش: پاشو برو تو جنگل نیم ساعت دیگه برگرد، آرسام: نخیر مثلا این خیلی جرات میخواد همون اینجایم ترس نداره که، نگار: راست میگه بزاریم شب که همه خوابیدن من بیدار می مونم تایم میگیرم این بره و بیاد، آرش: زیر ابی که نمیرید، نگار: نه بابا من خودم حواسم به همه چیز هست، بعد از این بچه ها یکم دیگه بازی کردن رفتیم تو خونه، از اونجایی که وقتی از یه چیزی فرار میکنی زودتر میاد سراغت اینم همینطوری شد خیلی زود رسید به موقعه ی مقرر شده همه خوابیده بودن ، میترسیدم ترسناکم بود شب تنهایی تو جنگل، ولی سعی کردم خودمو عادی نشون بدم و موفقم شدم ، لباسامو تنم کردم گوشیمو برداشتم رفتم بیرون میدونم من از پسش برمیام، نزدیک به خونه وایستادم بیشتر از اون چیزی که فکر میکردم ترسناک بود زمان دیر می گذشت فقط ده دقیقه گذشته بود همه جا تاریک بود یه صدایی می اومد از تو جنگل صدای باد یا چیز دیگه نمیدونم سرمو انداختم پایین سعی کردم زیاد به اطراف نگاه نکنم اه کاش هندسفریمو با خودم آورده بودم، نور چراغای سر در خونه باعث شده بود یکم اطرافم روشن باشه منتظر بودم یهو یه چیزی پشتم حس کردم همون صدایی که از تو جنگل می اومد یعد یه سایه رو زمین مغم از کار افتاد تنها کاری که کردم جیغ زدم و. بدون نگاه کردن به پشت سرم دویدیم سمت جنگل فقط می خواستم از اونجا دورشم

مهداد

با صدای پیچ پیچ از خواب بیدار شدم ملیکا و نگار تو تاریکی داشتن با هم حرف میزدن و نگار حس کردم یه چیزی شده بلند شد رفتم سمتشون، من: چی شده؟؟، نگار و ملیکا برگشتن سمتم ملیکا نگران بود و نگار استرس داشت، مشکوک بهشون نگاه کردم، من: خب بگید دیگه ، ملیکا: مهداد.. چیزه.. من: چی شده بگو دیگه،

ملیکا:ساینا، من:چیی ساینا چی،نگار:به خاطر بازی رفته بیرون قرار بود نیم ساعته برگرده ولی یه ساعت هنوز
برنگشته، من:چییی میگید، با صدای من امیر:از خواب پرید:چی شده، من:امیر پاشو بلند شو باید بریم دنبال
ساینا، امیر:ساینا؟؟، از جاش بلند شد کتمو از رو مبل برداشتم رفتم بیرون در حیاط باز بود ولی بیرون در هیچ کس
نبود،صداش زدم،ساینا!!!!،ساینا!! کجایی، ساینا،امیر اومد؛نیستش نه، امیر:بیا بریم اطراف خونه رو بگردیم با هم
رفتیم همه جا رو گشتیم ولی انگار اب شده بود رفته بود تو زمین

،امیر:اینطوری همیشه باید چند نفر باشیم شاید رفته باشه تو جنگل،رفتیم با هم تو خونه نگار و ملیکا اومدن
جلو در ملیکا:پیداش کردین، سرمو تگون دادم، ملیکا:چیکار کنیم حالا، آرش:چیکار کنیم باید بگردیم پیداش
کنیم،من:پس پاشید،رفتیم بیرون قرار شد تو جنگل دنبالش بگردیم هر کس یه طرفی رفت یه چیزی رو زمین
نظرمو جلب کرد رفتم برش داشتم گردنبند بود همونی که من برای ساینا خریدم اول اسم من و خودش، یه سوال
تو ذهنم بود اگه براش مهم نیستم پس چرا هنوز گردنبندی که من براش خریدمو میندازه رفتم تو جنگل دنبالش
صداش میزد خیلی گذشت از خونه دور شده بودم ولی ساینا هنوزم پیداش نبود کم کم داشتم نا امید میشدم،
اینطوری همیشه مخصوص الانم شبه خواستن برگردم که صدای گریه شنیدیم اول فکر کردم توهم زدم ولی هر
چی بیشتر میرفتم سمتش صدا واضح تر میشد، دیدم بالاخره دیدمش ساینا نشسته بود رو زمین زانوشو بغل کرده
بود و گریه میکرد، رفتم سمتش:ساینا، با ترس برگشتم سمتم وقتی منو دید چشمش برق زد از جاش بلند شد
دوید سمتم پرید بغلم بلند زد زیر گریه بغلش کردم،من:گریه نکن عزیزم گریه نکن، ساینا:مهداد خیلی ترسیدم،
من:نترس دیگه نترس، ساینا:مهداد، من:جانم،ساینا:بریم خواهش میکنم فقط از اینجا بریم،-بریم عشقم، دستشو
گرفتم راه افتادیم ولی همه جا تاریک بود فقط داشتیم دور خودمون میچرخیدیم بعد نیم ساعت دوباره رسیدیم
سر خونه ی اول، ساینا:دوباره همینجا مهداد دوساعته دور خودمون میچرخیم فقط،من: اینطوری همیشه باید صبر
کنیم تا هوا روشن شه، بعدم نشستیم رو تخت سنگ بزرگی که اونجا بود

***ساینا

مهداد نشست اصلا دوست نداشتم تو این جنگل لعنتی باشم،درختا تگون خورد ترسیدم دویدم رفتم تو بغل
مهداد، مهداد:چیزی نیست ساینا باده، من:مهداد میتروم خوب، دستشو انداخت دور کمرم منو به خودش نزدیک
تر کرد، مهداد:نترس خانمی من اینجام، اینطوری که حرف میزد بیشتر از قبل عاشقش میشدم دیگه برام مهم
نیست هر چی که بود دیگه مریمی وجود نداره بین منو مهداد قرار بگیره، خودمو بالا کشیدم همونطوری که تو
بغلش بودم سرمو گذاشتم رو شونه اش، چشمامو بستم وقتی مهداد پیشمه حتی اگه تو سخت ترین شرایط
ممکنم باشما ولی ارومم میکنه، با احساس یه چیزی جلوی صورتم چشمامو باز کردم مهداد یه گردنبند گرفته جلو
صورتم تاریک بود درست تمی تونستم ببینم چیه با تعجب به مهداد نگاه کردم، مهداد: وقتی داشتم می اومدم
دنبالت رو زمین افتاده بود پیداش کردم، دستمو کشیدم دور گردنم ولی گردنبندم اگه گم میشد چی خدایا، اومدم
از مهداد بگیرمش که نداشت، مهداد:چرا نگهش داشتی، نمیدونستم چی بگم یکم مکث کردم بعد اروم گفتم چون
برام مهمه، مهداد:چرا؟،-چون..چون که.. الان وقتش بود باید بهش میفهموندم دوشش دارم: چون تو بهم

مهرداد: عزیزم پاشو باید بریم هوا روشن شده، -خوابم میاد، مهرداد: عشقم وسط جنگلیم هتل پنج ستاره نیست که، تازه بادم اومد تموم اتفاقات دیشب بادم اومد

مهداد: مگه خسته نبودی، - سرمو تگون دادم تکیه دادم بهش، یکم دیگه که گذشت یه صدایی شنیدم، - مهداد توام شنیدی، مهداد: چپو ، یکم ساکت شدم صدای آرسام بود داشت اسمو. صدا میکرد، - صدا آرسام اخ جووون مهداد بزارم زمین تو بغل مهداد دست و پا میزدم که مهداد بزارتم زمین، به صورتش نگاه کردم اخم کرده باز عصبی شده ، وا که حرفی نزدیم که، مهداد: چیه دوست نداری آرسام خان تو رو تو بغل من ببینه، - اه مهداد چرت نگو بزارم پایین، وایستاد منو گذاشت زمین، مهداد: برو پیش آرسام، ناراحت شد ولی تو اون لحظه فقط میخوام از این جنگل لعنتی خلاص بشیم تا حالا از شنیدن صدای ارسام انقدر خوشحال نشده بودم، جلو تر رفتم سمتش پشتش بهم بود، صداش زدم، - آرسام، برگشت طرفم دوید سمتم، بغلم کرد، آرسام: وای ساینه چقدر ترسیدم خداااا خوبی چیزیت که نشده هان، من: خوبم خوبم، داشتم له میشدم: دختر از دست تو دیشب تا حالا نصفه عمر شدیم، دستمو گرفت یاد مهداد افتادم حتما الان داره از عصبانیت منفجر میشه برگشتم ولی نبود، آرسام دستمو میکشید ولی من سر جام مونده بودم، پس این پسره کجا رفت، آرسام: پس چرا نمیای بیا بریم دیگه، - مهداد، آرسام: چی مهداد یکم مکث کرد : وای مهداد و اصلا یادم نبود از دیشب تا حالا اونم نیست، اصلا. به حرفای آرسام گوش نمیدادم ، - مهداد، آرسام: با تو بود اره؟، - بود ولی نیست ، آرسام: یعنی چی ، چی میگي، - اه با هم بودیم ولی میبینی که الان نیست، آرسام: حتما جلو تر رفته شایدم امیر یا یکی دیگه رو دیده خودش برمیگرده زیاد از

جاده و خونه دور نیستیم، نمیدونم چرا ولی نگران شدم اصلا احساس خوبی نداشتم میدونم مهداد می تونه خودش برگرده ولی دلشوره داشتم دلیلشم خودمم نمیدونم،

با آرسام رفتیم سوار ماشین شدیم آرسام به همه زنگ زد گفت پیدام کرده. وقتی رسیدیم، بچه ها با ما رسیدن ، هر کی یه چیزی میگفت ولی من همش حواسم پیش مهداد بود حتما دیده آرسامو بغل کردم اه چه اشتباهی کردم لعنتی وقتی همه چی تازه داشت درست میشد حالا پیش خودش چی فکر میکرد ، همه متوجه ی حال بد من شدن تصمیم گرفتیم بریم تو خونه خسته بودم ولی بیشتر ذهنم دگیر بود اصلا نمی تونستم تو جمع باشم سرم درد میکرد برای همین از ملیکا یه قرص سر درد گرفتم رفتم تو اتاق بخاطر تاثیر قرص زود خوابم برد،

خونه تو یه سکوت عصاب خورد کنی فرو رفته بود همه جا تاریک بود، بچه ها رو صدا زدم ولی کسی نبود، هیچکس از بیرون یه صدا هایی میومد رفتم بیرون بیرون بودن ولی چرا داشتن گریه میکردن ، متوجه ی من شدن برگشتن طرفم ، مارال هم بود ، تعجب کردم مارال اینجا چیکار میکنه، وقتی مارال متوجه ی من شد. اومد سمتم، گریه میکرد ولی عصبی بود، مارال:همش تقصیر توئه تو بلاخره کشتیش، بغض گلو گرفت بود نمی خواستم باور کنم، صدا ها تو سرم میپیچید رفتم جلو تر همه رو کنار زدم مهداد بود رو زمین صورتش پر خون بود، نمی تونستم نه گریه کنم نه حرف بزنم حتی نمی تونستم نفس بکشم داشتم خفه میشد، زانو زدم ،

ساینا!!!! پاشو پاشو چشماتو باز کردم مهداد بالا سرم بود کمکم کرد نشستم، خوشحال بودم خواب بوده ولی هنوزم نمی تونستم نفس بکشم داشتم خفه میشد، چنگ انداختم به گلو مهداد حرف میزد ولی صداشو نمی شنیدم فقط تقلا میکردم برای نفس کشیدن

***مهداد

یکم راه رفتم اعصابم اروم تر شد، برگشتم سمت خونه، منتظرم بودن امیراومد سمتم:خوبی پسر ،-اره خوبم، ساینا نبود نگرانش شدم، -امیر ساینا کجاست، امیر:رفت بخوابه، سرمو تکون دادم

آرش:من گشمنه یه چیزی بیارید بخوریم خانوما

نگار نشست کنار آرش:منم ولی هیچی نداریم، آرش:هیچی؟، نگار:اره هیچی، آرش:پس چیکار کنیم بریم بیرون یه چیزی بخوریم، ملیکا:وای آرش وقت گیر اوردی تو این موقعیت، آرش:کدوم موقعیت پیدا شدن دیگه از دیشب تا الانم که فقط استرس داشتیم اینطوری حال و هوامونم عوض میشه بعد برمی گردیم استراحت کنیم فردا میخوایم برگردیم، نگار:منم موافقم، بقیه موافق نبودن ولی نگار و آرش راضی شون کردن، امیر:مهداد توام میای، - نه خسته ام اصلا حوصله شو ندارم خوش بگذره، امیر:هر جور راحتی، آرش:نگار برو ساینا بیدار کن اونم بیاد، ملیکا:نه خیلی خسته اس به نظر من بزاریم استراحت کنه گ*ن*!*ه داره، آرش:خیلی خب ولی بعدا جوابشو خودت میدی ، همه رفتن ، خسته بودم ولی خوابم نمیبرد ، رفتم تو اتاق ساینا، نشستم بالا سرش خیس عرق شده بود ، صداش زدم، - ساینا ساینا!!!! پاشووو، چشماتو باز کرد کمکش کردم نشست، انگار نمی تونست نفس بکشه

مدام داشت تقلا میکرد،-ساینا عشقمم خوبی، زدم گوشش بغضش ترکید زد زیر گریه بغلش کردم ، -خواب بود تموم شد

ساینا

مهداد بغلم کرده بود و من تو بغلش گریه میکرد ، اروم تر شدم سرمو بالا گرفتم نگاش کردم لبخند زد با دستش اشکامو پاک کرد، یهو مغزم به کار افتاد من تو بغل مهداد پس بقیه کجان، با تعجب به مهداد نگاه کردم

مهداد:رفتن بیرون،وا پس چرا منو نبردن، باز مهداد فهمید میخوام چی بگم، مهداد:خواب بودی دلشون نیومد بیدارت کنن، -پس تو چرا نرفتی، مهداد:اولا من خانوم کوچولومو تنها نمیزارم. دوما خسته بودم اصلا حوصله ی هیچ چیزو نداشتم، خودمو بیشتر تو بغلش بیشتر،جا کردم، -خوب شد که نرفتی ،مهداد خندید، -راستی مهداد از دستم ناراحت نباش، مهداد:برای؟، -برای امروز تو جنگل مهداد آرسام عین داداشمه ، مهداد: تو چی توام برای اون عین خواهرشی؟، -معلومه دیونه این چه سوالیه، مهداد: پس چرا باهاش پنج سال زندگی کردی، -اشتباه متوجه شدی حسود خان من فقط تو خونه شون زندگی میکردم با مامان باباشو ،امیلی آرسام خودش خونه داره فقط بعضی وقتا می اومد اونجا، مهداد:بهت گفته بودم که حسودم پس دیگه نبینم انقدر با آرسامو آرش زیادی گرم بگیریااا، اعتراض کردم، - ااا مهداد، اخم کرد:ساینا حرف اخرمه، -باشه ، مهداد: راستی امیلی همون دختر چشم رنگی خوشگله اس، -چییی برگشتم طرفش شروع کردم زندنش، -که دختر چشم رنگی خوشگلپهله ارههه، مهداد میخندید، مهداد:نزن بابا سایناااا، دستامو گرفت خوابوندم رو تخت خودشم خیمه زد روم، -ولم کننننن مهداد، سرشو فرو کرد تو ابراز احساسات،یه جوری شدم، از خودم جداش کردم،-مهداد جون من نکن، مهداد:کاری نمیکنم که، بعد کنارم خوابید رفتم تو بغلش سرمو گذاشتم رو سینه اش،-مهداد،مهداد:جون دلم عشقم، -چیکار کنیم، مهداد:چیو، -همین دیگه همین که دوباره باهم... سکوت کردم، مهداد:بزار برگردیم تهران اول من با سینا حرف میزنم، -نمیشه زودتر بگی، خندید:صبر کن به نظرم اول از همه سینا باید بفهمه، - یعنی فعلا به کسی نگیم، مهداد:میخوای بگی بگو ولی سینا باید از زبون ما بشنوه، خندیدم:از داداشم میترسیاا، مهداد:دیگه چه کنیم ، چشمامو بستم،-دیشب به خاطر من اصلا نخوابیدی، مهداد اروم گفت:خیلی شبا به خاطرت نخوابیدم، نمیدونستم چی باید جوابشو بدم،برای همین سکوت کردم،

با سرو صدا چشمامو باز کردم ، تو بغل مهداد خوابم برده ، نکنه بچه ها دیدن،صدا از بیرون می اومد از پنجره نگاه کردم بچه ها تازه از ماشین پیاده شده بودن، اومدم مهداد رو صدا کنم ولی انقدر خوابش عمیق بود که دلم نیومد، محوش شدم تو خوابم اخم کرده بود دلم براش ضعف رفت ، یه بوسش کردم ،و یادم افتاد بچه اومدن وقت نداشتم سریع رفتم tv رو روشن کردم موهامو یه باز کرد و دوباره بسته خودمو مشغول تلوزیون دیدن کردن، نگار اول از همه اومد تو، نگار:ااا ساینا چرا تو تاریکی نشستی، وایییی خاک تو سرم یادم رفت چراغا رو روشن کنم، -چیزه... حواسم رفت به تلوزیون سر همین....، نگار برقو روشن کرد اومد نزدیکم، تو از کی تا حالا محو مستند حیوانات میشی، اوفففف شانسو ببین ،-خب چیه مگه چیز جالب تر از این تو پیدا کرد سلام منو بهش برسون، بعدم کنترلو گذاشتم تو دستش، دیگه همه اومدن تو، سینا:ساینااا بیا ببین داداشت برات چی آورده ، رفتم طرفش ایول دوتا

ظرف غذا آورده بودن، پریدم بغل سینا: قربونت بشم داشتم از گشنگی میمردم، بعدم رفتم نشستم سر میز غذا گذاشتم جلوم، داشتم با لذت غذا میخوردم که نگار با همون لباسای بیرون اومد نشست روبه روم، مشکوک نگام کرد، -چیه؟، نگار: مهداد تو اتاق ماست، -خب اره، نگار: خب اره؟، -اره عزیزم کجای این تعجب داره، نگار: خب سوال اول مهداد چرا تو اتاق ما خوابیده، -چون من از خواب بیدار شدم رفتم تلوزیون ببینم برای اینکه صدا اذیتش کنه گفتم بره تو اتاق، نگار سرشو تکون داد دوباره اومد یه چیزی بگه ملیکا صداش کرد رفت تو اتاق

دوباره گوشیمو برداشتم شماره مهداد رو گرفتم بازم خاموشه داشتم دیونه میشه یه هفته از وقتی که مسافرت برگشتیم گذشته، مهداد نه تنها با سینا حرف نزده بلکه زنگم نزده، منم زنگ میزنم گوشیش خاموشه، گوشیمو پرت کردم رو تخت دیگه واقعا به این پی بردم مهداد منو سرکار گذاشته شایدم داره تلافی میکنه ماما چند روزه فقط در حال تمیز کردن خونه اس فکر کنم پنج شنبه مهمونی چیزی داره منم گفتم که حوصله مهمون ندارم میرم خونه ی نگار اینا اونم قبول کردن، چند روزه کارم شده از سرکار میام تو اتاقم فقط برای غذا خوردن میرم بیرون، جالب اینجاست که این رفتارم برای هیچ کس مهم نیست مثل اینکه به نبودنم حساسی عادت کردن، کاش بر نمی گشتم، اونجا امیلی بود، اه دلم برای امیلی تنگ شده

زنگ زدم به امیلی بعد از کلی حرف زدن باهاش قطع کردم هنوزم حالم بد بود تصمیم گرفتم بریم بیرون یکم هوا بخورم لباس پوشیدم و رفتم بیرون، هنوز از در نرفته بودم که مارال و سامیار جلوم سبز شدن، مارال اومد نزدیکم: سلام، با اینکه از مهداد حساسی شاکی بودم ولی سعی کردم اروم باشم چون هیچ ربطی به سامیار و مارال نداشت، -سلام،

مارال: خوبی عزیزم، -اره شما خوبید، مارال: مزاحمت که نشدم جایی میرفتی؟، -نه جای خاصی نمی رفتم، مارال: خوبه پس سامیار دلش برات تنگ شده بود گفتم بیارمش ببینت، این همه راه برای دل تنگی سامیار امکان نداره، -خوب کردی، مارال: چه خبرا زیاد سر حال نیستی،

-نه فقط یکم خسته ام، مارال: پس بد موقعه اومدیم، -نه عزیزم، راه افتادیم سمت پارک دست سامیار رو گرفتم، مارال: ساینه، -جانم، مارال: خیلی اتفاقا تو گذشته بین ما افتاده بیشترشم تقصیر من بود منو ببخش برای همه چیز، -مهم نیست من خیلی وقته گذشته رو فراموش کردم، مارال: داداشمو چی، چقدر شبیه مهداد حرف میزنه، -نه، مارال: پس پنجشنبه همه چیز حله دیگه جوابت مثبت، پنجشنبه؟ اوف دوباره داشت قضیه ی امید میشد، پس اقا مهداد نقشه ها داره، سامیار رو بغل کردم رفتیم پارک بعدش با مارال و سامیار رفتیم یه چیزی خوردیم، اونا رفتن خونه، منم رفتم خونه همش داشتم تو ذهنم برای گرفتن حال مهداد نقشه میکشیدم،

از ساختمون شرکت اومدم بیرون امروز مهداد اینا میان خونمون ولی بچه ها شرکت قرار امروز شام برن بیرون منم قبول کردم این دفعه منم که گوشیمو خاموش میکنم زنگ زدم به خونه از شانسم سارا گوشی رو برداشت، سارا:سلام،

-سلام عزیزم

سارا:خوبی

-اره مرسی به مامان بگو که من امشب نیام با بچه های شرکت میریم بیرون

سارا:چییی مگه نمیدونی امشب مهمون داریم

-چرا ولی میشه من نباشم بهتون خوش بگذره شارژ گوشیم داره تموم میشه بای بای

دیگه مهلت حرف زدن به سارا ندادمو گوشیمو قطع کردم بعد خاموشش کردم مهسا:گفتی

-اره، مهسا:میری خونه، -نه تو میری، مهسا:اره برم لباسمو عوض کنم، -بیا برسونمت، مهسا:مزاحم نمیشم، - نه بابا چه مزاحمتی، رفتیم سوار ماشین شدیم، از مهسا ادرس خونه شونو گرفتیم راه افتادم سمت خونه شون، مهسا رفت تو خونه لباساشو عوض کنه به منم خیلی تعارف کرد ولی قبول نکردم، بعد یه نیم ساعت انتظار بلاخره خانم پیداش شد،

-یکم دیر تر می اومدی

مهسا:ببخشید عزیزم

اومدم ماشین روشن کنم ولی روشن نمیشد، -اه لعنتی چرا روشن نمیشه

مهسا:چی شده

-نمیدونم اه، پیاده شدم ولی هیچی از ماشین سردر نمیارم، مهسا:داداشم خونه اس می خوای اون برسونمون

چاره ای نداشتم لعنتی روشن نمی شد دیرمونم شده بود، -مزاحمش نشیم، مهسا:نه بابا، مهسا رفت داداشو صدا کرد یه پسر 28,29 ساله اومد بیرون،سلام

-سلام، مهسا:معرفی میکنم داداش محمد،اینم ساینادوستم و همکارم، محمد:خوشبختم، -منم، محمد:چی

شده؟، -نمیدونم روشن نمیشه، مهسا:داداش دیرمون شده میشه ما رو برسونی بعد بیای ببینی چی شده،

محمد:باشه بیاین سوار شد، رفتیم سوار ماشینش شدیم، محمد ما رو رسوند و رفت، با مهسا رفتیم تو رستوران، بچه ها رو دیدیم رفتیم طرفشون:سلام

با صدام برگشتن بعد سلام و تعارف این حرفا نشستیم،شام به مناسبت عروسی یکی از بچه های شرکته، همه با هم حرف میزنند ولی من کم تر تو بحثا شرکت میکردم بیشتر تو فکر این بودم که تا الان چه اتفاقی افتاده، بعد

از خوردن شام همه اومدیم بیرون مهسا زنگ زد به داداشش اونم گفت ماشینو درست کرده ولی ساعت 10:30:11 بود وقت نداشتم برم تا خونه ی مهسا اینا همینطوری تا برسم خونه خیلی دیر میشه ،-مهسا من میرم خونه فردا ماشینو میام برمی دارم، مهسا:باشه عزیزم الان با چی میری، -یه آژانسی چیزی میگیرم،

آژانس برای چی من میبرمتون، برگشتم سمت محمودی ،-نه مرسی خودم میرم، محمودی:این حرفا چیه میرسونمتون، از یه طرفی زشت بود هی نه بیارم از طرف دیگه اگه این موقعه از ماشین این پیاده شم یکی ببینه چی، نه بابا کی ببینه ،از بقیه خدافظی کردم رفتم سوار ماشینش شدم ادم بدی نبود ، بیشتر سرش تو کار خودشه ، -ببخشیدا مزاحم شماهم شدم، محمودی:نه بابا این چه حرفیه تقریبا هم مسیریم، جفتمون سکوت کرده بودیم ، جلوی خونه وایساد، -ممنون واقعا بازم ببخشید، محمودی:خواهش میکنم این حرفا چیه،باهاش خدافظی کردم از ماشین پیاده شدم منتظر شدم تا رفت نفس عمیق کشیدم برگشتم که دیدم یه نفر تو تاریکی وایساده

ترسیدم یه جیغ خفیف کشیدم رفتم عقب ،از تاریکی اومد بیرون مهداد بود خلیلم عصبی به نظر میرسید حتما منو دیده که از ماشین پیاده شدم ، اروم جوری که بشنوه زیر لب گفتم:اه ترسیدم ،بعدم رفتم سمت در خونه، مهداد:وایسا در نرو باید به سوالات جواب بدی، برگشتم سمت مهداد،-چیزی فرمودین؟، مهداد اومد نزدیک بازومو گرفت:با من این طوری حرف نزن ،

-ولم کن، مهداد:اون مرتیکه کی بود هان؟باهاش کجا بودی؟بگووو، -به تو ربط داره، دستمو فشار داد،-اییییی ولم کنننن، مهداد:ارههه ربط داره، ساینه اعصاب منو بهم نریز بگو کجا بودی،دستمو از تو دستش کشیدم بیرون،-داری از من حساب پس میگیری؟ولی اونی که باید حساب پس بگیره منم نه تو،فهمیدی اونی که یه هفته اس گوشیش خاموشه تویی نه من عصبی شده بودم اصلا نمیدونستم چی میگم:اونی که تا من رفتم دوید رفت پیش عشقش تویی نه من اونی که تا من رفتم ازدواج کرد تویی نه من، اونی که تا زنش مرده فیلش یاد هندستون کرد اومد دوباره سمت من تویی نه من، اره مهداد خان تو.. نگام افتاد به مهداد مات مونده بود داشت نگام میکرد، تازه داشت مخم کار میکرد واییی خدا این چه حرفایی بود، مهداد عقب عقب داشت میرفت:یعنی واقعا در مورد من اینطوری فکر میکنی که چون مریم مرده اومدم سمت تو ،بعدم عقب گرد کرد رفت سمت ماشینش،سوار شد و رفت،سرجام خشک مونده بودم به جای خالیش نگاه میکردم ، بعد چند دقیقه تمام توانمو جمع کردم رفتم تو خونه وقتی رسیدم همه تو خونه بود، یه سلام بلند کردم. منتظر جواب نشدم رفتم تو اتاقم، نشستم رو تخت زدم زیر گریه گند زده بودم ، بعد دو سه دقیقه سینا اومد تو اتاق، سینا:ساینه...، -میخوام تنها باشم، سینا اومد کنار نشست:چرا گریه میکنی چی شده، گریه ام شدت گرفت سینا بغلم کرد:ساینه بگو چی شده عزیزم، -مهداد اومد باهام حرف بزنه، سینا:ساینه عزیزم هر کاری ما کردیم به خاطر خودت بود میخواستیم ...-داداش گند زدم، سینا لحنش متعجب بود:گند؟چیکار کردی، -مهداد اومده بود باهام حرف بزنه ولی من...سینا:ولی تو چی؟، -هر چی از دهنم در اومد بارش کردم، سینا:چی؟چی گفتمی، -گفتم ..گفتم که تا من رفتم دویدید پیش عشقت باهاس ازدواج کردی حالام که مرده فیلت یاد هندستون کرده

سینا: چیی چرا گفتی، واقعا اینطوری فکر میکنی، -نه به خدا فقط عصبی بود به خاطر خاموش کردن گوشیش فقط همین، سینا: زیاده روی کردی، -میدونم، سینا: من بهش گفتم گوشیشو خاموش کنه، -میدونم همه رو میدونم حتی میدونستم امشب مهداد اینا میخوان بیان، سینا: چیی میدونستی، -اوهوم فقط، فقط میخواستم تلافی کنم، سینا: وای ساینه مگه بچه ای میدونی چقدر دروغ سر هم کردیم هان؟ اصلا میدونی مامان به خاطر امشب چقدر تدارک دیده بود خیلی بچه ای خیلی، -میگی الان چیکار کنم، سینا: برو با مهداد حرف بزن، -برم چی بگم، سینا: خود دانی، بعدم رفت بیرون، اففف خدا تقصیر منه ایشالله لال می شدم

صبح با صدای گوشیم بیدار شدم سریع آماده شدم باید مهداد حرف بزنم از طرفی امروز جمعه اس باید برم خونه شو بدترین قسمتش همینکه برم اونجا به مرضیه خانم چی بگم، بخيال همه چی شدم یه آژانس گرفتم رفتم سمت خونه ی مهداد اینا تموم راه به اینکه چی بهش بگم فکر میکردم وقتی رسیدم تا اومدم زنگ بزنم در باز شد، مرضیه خانم اومد بیرون، منو که دید تعجب کرد، مرضیه خانم: ساینه عزیزم، -سلام، مرضیه خانم: سلام به روی ماهت خوبی مهداد گفت بیمارستان بودی بهتری، بیمارستان؟ یاد حرف سینا افتادم که گفت کلی دروغ سر هم کردیم، -اره بهترم، مرضیه خانم: اتفاقا خاصی نیوفتاده که این موقعه ی صبح اومدی اینجا، -نه اتفاق خاصی که نیست ولی باید با مهداد حرف بزنم، مرضیه خانم: اهان خب دخترم دم در نگهت داشتیم کلیدشو گرفت جلوم تو برو تو به خدا کارم مهمه وگرنه نمیرفتم، -نه نه مزاحم شما نمیشم، مرضیه برو تو مهداد که دیگه بیدار شده، -باشه ممنون، مرضیه خانم: فعلا خدافظ، -خدافظ، مرضیه خانم رفت بیرون منم رفتم تو خونه، مارال و سامیارم نبودن، سکوت خونه معلومه که مهداد هنوز خوابه میخواستم منتظر بمونم ولی او یه لحظه تصمیم گرفتم برم بیدارش کنم، رفتم سمت اتاقش در رو باز کردم رفتم تو مهداد خواب بود رفتم نزدیک تر نشستم رو تخت، یه نفس عمیق کشیدم، با دستم تکونش دادم، -مهداد، مهداد جونم، البته من اگه خودم جای مهداد بودم یکی شب اونطوری باهام حرف میزد بعد کله صبح میومد بیدارم میکرد انقدر میزدمش تا بمیره، مهداد یه تکه خورد کله شو فرو کرد تو بالش، -مهداد پاشو، مهداد صداس دو رگه شده بود: ولم کن بزار بخوابم، -پاشوو، جوابمو نداد، -باهام قهر نباش دیگه بخدا از قصد نگفتم حرفا رو یهو از دهنم پرید مهداد عصبی بودم تو که میدونی عصبانی میشم کنترل حرفام از دستم خارج میشه یه دونه محکم زدم تو کمرش: اصلا تقصیر خودته که گوشیتو خاموش کردی به چه اجازه ای هانن دقم دادی، همینطوری داشتیم برای خودم حرف میزدیم که چشمم افتاد به مهداد که حاج و واج رو تخت نشسته بود داشت نگام میکرد، مهداد: تویی؟ اینجا چیکار میکنی، -اومدم ببینمت عشقم، مهداد: هان؟؟، -مهداد دوساعته دارم باهات حرف میزنم تازه میگی اینجا چیکار دارم؟، مهداد دوباره خوابید دستاشو گذاشت زیر سرش: من که چیزی نشنیدم نمی خوامم بشنوم، -مهداد دد اه خیلی بدی مهداد: من بدم؟ تو دیشب هر چی از دهنم در اومد بهم گفتی، -ببخشید خواهش میکنم عصبی بودم دیگه اه، مهداد: معذرت بخواه، -خیلی نامردو بیشعوری دوساعته دارم معذرت خواهی میکنم، پاشدم برم مهداد دستمو گرفت کشیدم ولی چون انتظارشو نداشتم پرت شدم تو بغلش، مهداد: خانمی منظورم بوسی چیزی بود همینطوری

الکی که نیست، چشامو ریز کردم:مهداد دوباره، مهداد: چی دوباره، -دوباره این سینای بیشعور امار منو به تو داد اره؟ خدا بگم چیکارش کنه معلوم نیست داداش منه یا تو اه، مهداد:حالا حرص نخور خانومم

-ولم کن اه بزار برم، مهداد:نمیشه هنوز معذرت خواهی نکردی، یه ب*و*س از لپش کردم:خوبه، مهداد:نوچ خوب نیست این مدلی نمی خواستم، -بی حیا از این خبرا نیست، بعدم بلند شدم از رو تخت:حساب اون سینا رو هم میرسم، مهداد:ساینا، لحنش جدی بود برگشتم طرفش، -جانم، مهداد:اون یارو دیشب کی بود، -اهان اون همکارم، مهداد:همکارت چرا باید تو رو اون موقعه ی شب برسونه، -همونطور که سینا به عرضت رسونده یکی از همکارم عروسیش بود برای شیرینیش ما رو دعوت کرد، ولی از شانسم تو راه ماشینم خراب شد، محمودی هم منو رسوند، مهداد حرفی نزد، -به من اعتماد داری دیگه،مهداد پاشد اومد طرفم، بغلم کرد،مهداد:معلومه عشقم، -دوست دارم، مهداد:منم عشقم

رفت از اتاق بیرون منم دنبالش رفتم، -کی با سینا حرف زدی؟،مهداد:دو روز بعد از اومدمون، -واقعا هییی دنیا! بقیه داداش دارن ماهم داداش داریم، مهداد خندید:تازه کجای کاری با باباتم حرف زدم، -چییییی با بابام؟پس بابام خبر داشت ای خدا، تا مهداد اومد چیزی بگه گوشیم زنگ خورد، آرش بود، همینو کم داشتم ولی باید جواب میدادم، میخواستم یه جوری حرف بزنم که حساسیت مهداد نسبت به آرش کم تر شه

جواب دادم، -سلامم بر برادر عزیزم و گرامی خودم

آرش:سلام بر خول و دیونه ی بی معرفت خودم

-بیشعور احمق چه طرز برخورد

آرش:حرف نزن که از دستت شکیم

-چرا آرشییی جونمممم

آرش:خودتو لوس نکن تو نباید به من یه زنگ بزنه،

-چرا میخواستم بزنم ولی کار و زندگی نداشت حالا ببشید باجهه عجبم

آرش:اهه اینطوری حرف نزن بابا قبوله خندیدم

آرش:کجایی کوتوله

-کوتوله عمه ته

آرش خندید یادم افتاد که عمه اش مامان خودمه

-کوفت بیشعور بی ادب

آرش:یعنی عاشقتم با این سوتی هات -گمشو بابا

آرش: نگفتی؟ خونه ای

—نه خونه ی مه‌دادم

به همین سوی چراغ چنان داد زد گوشم کر شد،

آرش : چییییییییییی

—اه چته دیونه گوشم کر شد

آرش لحنش جدی شد: اونجا چیکار میکنی کله صبحی رفتین مهمونی مگه، فکر میکردم خبرگزاری سینا بهش گفته ولی اشتباه میکردم، همون قدر که مهداد رو آراسام و آرش حساسه اون دوتا هم رو مهداد حساسن چون هنوز واقعیتو نمیدونن که بفهمن مهداد بهم خیانت نکرده ،

تا او دمدم یه چیزی سرهم بکنم بگم مهداد گند زد تو همه چیز با این که فاصله مون بیشتر از سه مترم نبود جوری داد زد که آرش از پشت تلفن بشنوه: عشقم صبحونه خوردی، ای من کوفت بخورم جای صبحونه صدای نفسای عصیی، آرش، می، اومد

آرش: برو عشقت صبحونتو بخور تا او دم حرفی بزنم قطع کرد، نفسمو با حرص دادم بیرون همینو کم داشتم رفتم تو اتاق چندتا نفس عمیق کشیدم یکم اروم شدم مهداد اومد تو اتاق، مهداد: جی شد عشقم، -هیچی بعد راه افتادم رفتم نشستم پشت میز هنوز چندتا لقمه کوفت نکرده بودم که گوشیم دوباره زنگ خورد، به گوشیم نگاه کردم این دفعه آرسام بود اه آرش مهداد: کیه، -آرسام، ابروهای بالا پرید جواب دادم: بله داداشی

آرسام با یہ لحن خشک و جدی کہ ازش بعید بگو گفت: کجایی؟

—بیرون

آر سام: بیرون کجاست

یاشدم رفتم تو اتاق: با آرش حرف زدی؟

آرسام: جواب منو ٻڌه

—خونه مهرداد

آر سام: تو بخود کردی دوباره با چهار تا عشقم عزیم خرت کرد

—اونطور کہ تو فکر می...

آرسام: ساینّا تا نیم ساعت دیگه زنگ میزنم خونه تون اونجا نباشی هر چی دیدی از چشم خودت دیدی بعد قطع کرد، زکّی اینا رو باش این دو تا هم به جمع مهاد و سینا اضافه شدن، میخواستیم برم ولی نظرم عوض شد حالا

آرسام مثلا میخواد از اونور دنیا باهام چیکار کنه گوشیمو خاموش کردم رفتم نشستم، بعدا از دلشون در میارم، - مارال اینا کجان؟، مهرداد: سامیار برده دکتر، - وایی الهی چی شده مگه، مهرداد: نمیدونم، - یعنی چی نمیدونم تو چه جور بابایی هستی واقعا که، مهرداد: مگه تو برا ادم حواس میزاری، - چه ربطی داره تو حق نداری به هر دلیلی به سامیار بی توجه باشی، مهرداد: مگه میشه بهش بی توجه باشم یکی یدونه باباشه، - اوبله مرضیه خانم کجا رفته؟، مهرداد: مرضیه خانم؟، - اوهوم، مهرداد: قبلا یه چیز دیگه میگفتیا، - حالا چه فرقی داره، مهرداد: فرق داره، - باشه بابا مامان مرضیه کجاست، مهرداد: اهان حالا شد ولی نمیدونم، مهرداد: تو چی میدونی، مهرداد: هیچی - واضحه، مهرداد: راستی ساینه، - جانم، مهرداد: قرار شد فردا بیایم خونه تون در جریان باش، - هستم گلم، گوشی مهرداد زنگ خورد، اول یه نگاه به من کرد بعد یه نگاه به گوشیش، - کیه؟

مهرداد

شماره از خارج کشور بود جوابم دادم: بله، سلام، - سلام بفرمایید

سلام اقا مهرداد

- شما؟، آرسام: بلند شدم رفتم تو اتاق، آرسام: ساینه پیشته؟، - اره پیش منه، آرسام: گوشی رو بده بهش، - کاری داری به من بگو، آرسام: با تو که خیلی کار دارم از زندگی ساینه برو بیرون، یه پوزخند صدا دار زدم، - اتفاقا برعکس اونیه که باید از زندگی ساینه برو بیرون تویی، آرسام: تو گند زدی به زندگیش من اجازه نمیدونم...، نزاشتم حرفشو تموم کنه: تو کی هستی که بخوای اجازه بدی یا ندی این اشتباه سایناس زیادی بهت رو داده پررو شدی دیگه ام نبینم زنگ بزنی اعصاب ساینه رو بریزی بهم فهمیدی، نزاشتم حرف حوصله ی چرت و پرتاشو نداشتم این دیگه چه برا من شاخ شده همینو کم داشتیم فقط، نشستم رو تخت با دستام سرمو گرفتم صدای ساینه و مامان از بیرون می اومد

ساینه**

مامان: دخترم فکر کردی میزارم بری باید ناهار بمونی

- نه بابا مزاحم نمیشم یه چیزی باید به مهرداد میگفتم که حل شد

مامان: مزاحم چیه عزیزم تو مراحمی

برو بدو زنگ بزن به مامانت اینا نگران نشن بدو

- باشه

رفتم تو اتاق مهرداد نشسته بود رو تخت سرشو گرفته بود،

- چی شده ؟

مہداد: ہیچی عزیزم

-چرا یہ چیز یں شدہ کی بود؟

مهرداد: از شرکت بود زیاد مهم نیست بیا بریم بیرون

بلند شد دستشو گذاشت پشتم، باهم رفتیم بیرون زنگ زدن بعد از اینکه در باز کردن سامیار اومد تو تا منو دید دويد اومد سمتم، سامیار: خالههههه سلاام، بغلش کردم: سلام عشقم، بعد از اون مارال اومد، مارال: سلام عزیزم، - سلام با هم رو بوسی کردیم رفتم نشستم رو مبل سامیایم نشست رو پام، سامیار: پس مانی کجاست، - امروز برای یه کار دیگه اومده بودم بعدا مانی رو میارم

مارال: سامیار بیا لباساتو عوض کنم، سامیار: نهه نمی خوام میخوام پیش خاله ساینه باشم،- بیا بریم ببینم اتافتو، سامیار پاشد رفت سمت یه اتاق بغل اتاق مهداد درشو باز کرد، یه اتاق به رنگ ابی که سرویس خوابش مثل کشتی بود،- چه خوشگله ،سامیار از تو کمدش چندتا لباس آورد بیرون داد دستم،- اینا چیه، سامیار: بابام گفت که میخوای مامانم شی مامانا لباس بچه هاشونو عوض میکنن خو، وای مهداد از دست تو، زانو زدم جلوش تاهم قدش

شم

–باشه گل پسر بعد از اینکه لباسای سامیار رو عوض کردم رفتیم بیرون خیلی خوش گذشت یه فضای جدید بود به خانواده ی جدید دوست داشتم هر چی زودتر وارد این خانواده بشم

مهداد همین، مهداد: نخیر نمیشه خیلی بازه، -ااا مهداد چیش بازه فقط یکم پشتش بازه تازه لباس عروسه دیگه، مهداد: چه ربطی داره اجازه نمیدم زنم همچین لباسی بپوشه، -یا این یا اصلا لباس عروس نمیخوام لباسی که تو نامزدی پوشیدم پوشیده بود این دیگه لباس عروسه، مهداد: باشه، -باشه؟ آخ جوووووون عشق منی تو، مهداد: دیگه مجلس قاطی نیست تو باغ نمیگیریم، وا رفتم، -چی، مهداد: همین که گفتم یا این لباس یا مراسم تو باغ، اههه با حالت قهر رومو برگردوندم اگه من ساینام که تو رو راضی میکنم، از مدلش خوشم اومده بود خاص بود اه چی میشد پشتش بسته بود این مهداد گیر نمیداد، -خیلی خب مهداد خان هیچ کدوم نه لباس عروس میخوام نه عروسی، بعدم راه افتادم رفتم سمت ماشین، مهداد: هر جور راحتی در ماشینو باز کرد نشست تو ماشین، همین الکی الکی چه خاکی تو سرم شد حالا چیکار کنم، ولی من راضیت میکنم مهداد خان حالا با من لج کن، نشستم تو ماشین، مهداد راه افتاد سمت خونه بعد منو پیاده کرد و رفت، اینم چه از خدا خواسته بودا، همینطوری که پامو میکوبیدم رو زمین رفتم تو خونه کسی نبود رفتم سمت اتاق، چی شده دوباره، باصدای سینا سی متر از جام پریدم، سینا پهن زمین شده بود از خنده، -ااااا چته، سینا هنوزم داشت میخندید، -ااا نخند سینا اعصاب ندارما مگه تو خونه زندگی نداری یه سره اینجا، سینا: اولاً اینکه مگه باید از تو اجازه بگیرم بیام اینجا دوما چته دوباره پاچه میگیری، -بیتربیت رفتم تو اتاقم دنبالم اومد، سینا: با مهداد دعوات شده؟، -اره دیگه دوستت عین خودت رو

رو تخت خوابیدم پتو رو کشیدم رو سرم داشتم به این فکر میکردم که چطوری مهداد رو راضی کنم

مهرداد: سلام عشقم، گل رو ازش گرفتم رفتم تو اونم دنبالم اومد، -سلام، مهرداد اومد از پشت بغلم کرد، مهرداد:

مهرداد خندید منو از خودش جدا کرد، -یعنی فقط همون چهار تا ب*و*س؟-، اره دیگه زیاد پررو نشو مهرداد اومد

مامان: دختر این چه کاری بود زشته، مامان جان زشت چیه بیا کمک کن من لباسمو بپوشم ببینم خطوره، با

تو، مهرداد: ساینما میگویم.... خشک موند البته بهش حق میدم همچنین زن خوشگلی هیچ جا پیدا نمی کنه، -چیه اقا

—بله هومن

● ● ● ● ● ● ● ●

—باشه الان میام

• • • • •

-باشه داداش انقدر غر نزن سه سوتنه اونجام

.....

مهداد خندید: چرت و پرت نگو فعلا

بعدم قطع کرد، -میری؟، مهداد بغلم کرد: بله این خانم خوشگل از بس حواسمو امروز پرت کرد به کل جلسه مو یادم رفت، بعدم بوسم کرد و رفت، تو اینه به خودم نگاه کردم اوففف امروز چقدر خوب بود وایی مهداد عالیه عالییی

*** مهداد

از اتاق جلسه ادمم بیرون گوشیم زنگ خورد، شماره ناشناس بود جواب دادم

-الو

سلام شناختی

-بگو

ارسام: پاشو بیا اینجا که میگم کارت

-ولی من با تو کاری ندارم حرفامو بهت زدم پاتو از زندگی منو ساینه بکش بیرون

ارسام: بیا این ادرسی که من میفرستم معلوم میشه که کی از زندگی کی میره بیرون، بعدم قطع کرد داشتم منفجر میشدم مرتیکه از شرکت رفتم بیرون باید به این پسر نشون بده تو جایگاهی نیست که برای من تعیین تکلیف کنه، بعد از یه ربع رسیدم ادرسی که گفته بود یه اطراف تهران حاضرم شرط ببندم صد سال یه بار هم کسی از اونجا رد نمیشه، آرسامو آرش تکیه داده بودن بودن به ماشین از ماشین پیاده شدم، آرسام: پس اونقدر مرد بودی که بیای

-حرفتو بزن

آرسام: من که گفتم از زندگی ساینه بکش بیرون

یه پوزخند صدا دار زدم: اگه از زندگیش نرم بیرون چه غلطی میکنی مثلاً هان؟

آرش: حسابی به ضررت میشه

-نه بابا

آرسام: میخوای چی ساینه بیاد بچه ی تو رو بزرگ کنه؟ تو که ولش کردی پس چرا دوباره برگشتی

رفتم جلوشون: رابطه ی منو ساینه به شما دوتا ربطی نداره،

آرش: اتفاقا برعکس به ما خیلی مربوطه

-زیادی خودتونو دست بالا گرفتن فعلا ساینه شما رو گذاشته کنار نه منو آرش: زیاد تر از دهنه داری حرف میزنی،

-تو چی میگی هان گذشته ی خودتو نگاه کن تو ،،بیشتر از همه به ساینه ضربه زدی

-آرش عصبی شد اومد طرفم با هم درگیر شدیم از پس آرش بر می اومد ولی از پس دوتاایشون نه...

ساینه

یه نگاه به ساعت کردم اههههه این مهداد کجاس خدا گوشیشم که جواب نمیدم اه،دوباره گرفتم،بازم جواب نداد اهههه،خوبه بهش گفتم زود بیاداا چرا نیومد می خواستیم خیر سرمون بریم بیرون خوش بگزرانیم ، صدای در اومد رفتم پایین به امید اینکه مهداد ولی آرسامو آرش اومدن تو اونم اوضاعشون داغون صورت آرش خونی بود،رفتم جلو،-وایییی خاک به سرم چی شده،آرسام:چیز مهمی نیست یه تصادف کوچیک بود،جلو دهنمو گرفتم ، وایییی خدااااا برگشتم طرفشون -بیاین بریم بیمارستان ،آرسام:نه بابا بیمارستان چی خوبیم ما ، به سینه نگاه کردم حرف نمیزد ساکت بود یه جوری نگاهشون میکرد

این دوتا یه طرف نگرانیم برای مهدادم یه طرف میدونم یه اتفاقی افتاده از نگرانی داشتم میمردم

سینه *****

نگرانی ساینه بی مورد نبود مهداد ادم بی فکری نیست امکان نداره یهو بیخبر غیبش بزنه، ساینه رفت بود تو اتاقش میدونم الان حالش خوب نیست رفتم دنبالش در اتاقشو زدم

ساینه:بیا رفتم تو نشسته بود رو تخت گوشیشم دستش بود منتظره زنگ مهداد بود

-خواهری خودم چطوره ،

ساینه:به نظرت اتفاقی براش افتاده؟

-نه بابا با هومنه

ساینه:چیایی پس چرا جواب منو نمیده

اگه بهش دروغ نگم تا صبح دیونه میشه مجبور شدم امیدوارم تا صبح ازش خبری شه

-گوشیش شارژش تموم شده

گوشیشو برداشت،ساینه:الان زنگ میزنم به هومن

گوشی رو از دستش گرفتم:من زنگ زدم اونم گوشیش انتن نمیده

ساینا: یعنی چی مگه کجان؟

-با. دوستاش رفته لواسون

ساینا: بی من؟

لپشو کشیدم: کوچولو تو رو کجا میبرد مجردی رفتن

ساینا: نمی تونست یه خبر بده؟

-داد دیگه با گوشی هومن به من گفت حالا چه فرقی

ساینا: بزار بیاد حالشو میگیرم

بغلش کردم: منم کمکت میکنم تا دیگه خواهر منو انقدر نگران نکنه

خندید، -خب دیگه خواهری بخواب،

ساینا: توام پیشم بخواب

-اول از سارا اجازه بگیر

یکی زد تو سرم: خاک تو سر ذلیلت گمشو برو پیش زن جون بعدم پتو رو کشید رو سرش پشتشو کرد به ،

عاشق اینطوری حسادت کردناش بودم، پیشش خوابیدم بغلش کردم

-زن چیه خواهری رو عشقههههه

داشت میخندید برگشت طرفم منم رفتم زیر پتو خودشو تو بغلم جا کرد خیلی زود خوابش برد ولی من تموم

شب نتونست بخواب از یه طرف نگرانیم برای مهداد از یه طرف رفتارای آرسامو آرش ، حس میکنم گم شدن

مهداد و بعد رفتار عجیب اینا یه ربطی بهم داره ، یه جای کار می لنگه

دو روزه از مهداد خبری نیست مجبور شدیم واقعیتو به ساینا بگیم کلی سرم داد و بیداد کرد که چرا بهش نگفتم

خیلی نگرانه هیچی نمی خوره داره خودشو داغون می کنه ، آرسام و آرشم یه سره با هم پیچ میکنن باید سر از

کار این دوتا دربیارم ، رفتم پشت پنجره دوباره تو حیاط داشتن با هم حرف میزدن ، رفتم بیرون اروم جوری که

نفهم رفتم پشتشون

آرش: آرسام به خدا یه چیزی شده اونجا که ما قرار گذاشتیم صد سال یه بارم ادمیزاد رد نمیشد

آرسام: همش تقصیر توئه دیگه با این نقشه های مزخرف

آرش: الان وقت این حرفا نیست بریم ببینیم چی شده

آرسام: دیونه شدی سینا بهمون شک کرده

آرش: پس بزاریم بمیره مگه حال ساینه رو نمیبینی،

میدونستم این دوتا یه گندی زدن از عصبانیت میخواستم جفتشونو بزخم تا بمیرن

- شما دوتا چه غلطی کردین

برگشتن طرفم، آرش: داداش چی میگی

رفتم جلوشون: خجالت بکشید

آرسام: سینا مهداد باید....

- دهنتمو ببند چیکارش کردین اینو بگید

وقتی ارش بهم گفت کجاست از شدت عصبانیت مشتمو خوابوندم تو صورت جفتشون بعدم رفتم تو خونه سویچو برداشتمو راه افتادم به امیر بهش گفتم کجاست، این پسره اگه از خون جون سالم به در بیره حتما از سرما تا الان مرده رفتم جایی که آرش گفته بود ماشیشو دیدم رفتم طرفش، باورم نمیشه مهداد تو خون غرق شده بود، عوضیا نگاه کن چیکارش کردن از ماشین پیاده شدم دوییدم سمتش رسیدم بغلش دستمو گزاشتم رو گردنش از سردی تنش دستم یخ زد نبض نداشت نبضشو حس نمی کردم

نه خدایا!!! نه نباید بمیره نه نباید بمیره

با صدای ماشین بالا رو نگاه کردم امیر از ماشین. پیاده شد، امیر: یا حسین چی شده، نگاهش کردم، سرمو تکون دادم

امیر: امکان نداره...

***ساینه

لباسامو پوشیدم رفتم پایین اینطوری نمیشه باید یه کاری کنم، نمی تونم دست رو دست بزارم

آرش: کجا میری؟

- میرم دنبال مهداد

آرش: مگه میدونی کجاست؟

- نه ولی پیدااش میکنم

آرش: پیدا کردنش مثل پیدا کردن یه سوزن تو انبار کاه نمیشه

-میگی چیکار کنم هاننن بشینم اینجا دست رو دست بزارم؟

آرش: بچه بازی درنیار کاری از دستت برنمیاد بچه نیست که گم بشه عشق و حالش تموم شه بر می گرده

-رفتم جلوش وایستادم دیگه هیچ وقت، هیچ وقتتتتتتتتت درمورد مهداد اینطوری حرف نزن فهمیدی

دویدیم رفتم تو اتاقم دوباره اشکام راه خودشونو باز کردن کجایی مهداد کجاییییی، گوشیم زنگ خورد سینا بود خدا کنه از مهداد خبری شده باشه، جواب دادم: جونم داداش

صداش گرفته بود: الو سینا

-جانم داداش چی شده پیداش کردین؟

سینا: اره پیداش کردیم

-واقعا؟ کجایییییی بگو منم بیام

سینا: سینا هول نکنیا

-داداش بگووو

سینا: بیمارستان

-چییییی چرا؟ چی شده هههه چه بلایی سرش اومد اصلا کدوم بیمارستان هان؟

سینا: چیزی نیست بیمارستان (.....)

سریع رفتم تا اونجایی تونست سریع خودمو رسوندم بیمارستان وقتی به خودم اومدم سینا رو به روم بود

-سینا چی شده هاننن؟ چه بلایی سرش اومده

سینا: چیز مهمی نیست دکتر گفتن حالش خوبه خون زیادی از دست داده بود بهش خون وصل کردن

-مگه چی شده بود اصلا کجا بود

سینا یکم مکث کرد: به مشت عوضی ریخته بودن سرش زده بودنش بعد ولش کرده بودن بیابان های اطراف تهران، با دستم جلو دهنمو گرفتم

دوباره گریه ام گرفت: کییییی؟

سینا: بزار گیرشون بیارم حالشونو جا میارم صبر کن

-سینا الان کجاست؟

سینا: بیهوشه ولی بیا بریم ببینیش خیالت راحت شه

دنبال سینا راه افتاد رفت رفتم تو اتاقش باور نمیشه اینی که اینجا رو تخته مه داده یه جای سالم تو صورتش نمونده به دستش خون وصل بود خدا

به سینا نگاه کردم، سینا: گفتم که حالش خوبه ولی خدا خیلی بهمون رحم کرد رفتم نشستم رو تخت کنارش دستشو گرفتم تو دستم اگه اتفاقی براش می افتاد چی خدا جونم مرسی، یه تکه خورد - مه داد عشقم مه داد خوبی؟ چشماشو نیمه باز کرد میخواست یه چیزی بگه ولی صدش در نمی اومد، - هیسسس عزیزم حرف نزن خودتو خسته نکن، رفتم به پرستار خبر دادم که بهوش اومده اونم دکتر رو خبر کرد منو سینا هم از اتاق انداختن بیرون امیرم رفته بود به مارال و مامان مرضیه خبر بده که هول نکنن، دکتر اومد بیرون رفتیم طرفش، سینا: آقای دکتر حالش چطوره؟، دکتر: خدا خیلی بهش رحم کرده ممکن بود اتفاقی بدتری بی افته اگه یکم دیرتر رسیده بودین شاید دیگه کاری از دستمون بر نمی اومد وقتی آوردینش وضعیتش اصلا خوب نبود ولی الان حالش خیلی خوبه تا چند روز آینده هم مرخص میشه، سینا: خب خدا رو شکر ممنونم، با دکتر دست داد، - آقای دکتر می تونم برم پیشش، دکتر: البته ولی زیاد خسته اش نکنید، - ممنون، دوییدم رفتم تو پرستاره بالای سرش بود داشت یه چیزی تو سرمش تزریق میکرد، پرستار: سینا شما یید، - بله، پرستار: اقا مه داد از اون موقع اسم شما رو میگه، رفتم طرف مه داد دستشو گرفتم دستمو فشار الهی بمیرم براش اگه از دستش میدادم چییی

گریه کردم ولی این دفعه از روی ناراحتی نبود به خاطر این بود که از دستش ندادم، مه داد اخم کرد: گریه ات... برای... چیه؟، زوری داشت حرف میزد، - اگه از دستت میدادم چی، مه داد: از... شرم... خلاص... نمیشی، - اوف مه داد این چه حرفیه داشتم دیونه میشدمم یهو یه چیزی به یادم اومد: راستی مه داد اونا کی بودن کیا این کارو باهات کردن، مه داد اخم کرد: تو... به این چیزا... فکر... نکن، - مه داد، سینا: سینا دکتر گفت خسته اش نکن، برو بیرون، - و... داری بیرون میکنی، سینا: نخیر دارم بهت میگم برو یه کیلو نخود سیاه بخر بیار، - بدجنس بعدم رفتم بیرون اومد گوش وایسام ولی چون اصلا حال فضولی نداشتم رفتم رو یه صندلی نشستم خسته بود خیلی خسته،

***مه داد

سینا: داداش خوبی، - اره، از این طوری حرف زدم حالم بهم می خورد ولی نمی تونم تمام سعیمو می کنم، سینا: مه داد کیا بودن؟، - مهم نیست، سینا: میدونم ولی لازم نیست مردونگی به خرج بدی هر کی هم که بود باید مجازات کارشو بکشه، پس فهمیده، - بیخیال... مهم نیست، سینا: ببین چیکارت کردن حالشونو میگیرم مهم نیست هر کی هستن حق اینکارا رو نداشتن، - سینا... سینا: سعی نکن جلومو بگیری، خندیدم ولی درد تموم وجودمو گرفت صورتم از درد جمع کردم: نمیگیرم فقط صبر کن من حالم خوب شه، سینا: باشه تو استراحت کن من برم فعلا، سینا رفت مسکن ها داشتن کار خودشونو میکردن کم کم خوابم برد

***ساینا

صبح که چشمامو باز کردم سریع آماده شدم برم پیش مهداد ، سینا و آرش و آرسام داشتن میرفتن بیرون ولی اصلا عادی نبود، هر سه تاشون یه جوری بودن بیخیالشون شدم رفتم سوار ماشینم شدم و راه افتادم سمت بیمارستان وقتی رسیدم مارال و مامان مرضیه هم اونجا بودن،-سلام ، مامان مرضیه:سلام به روی ماهت ، مارال:سلام عزیزم خوبی ، -اره مرسی شما خوبید،مارال:قربونت، اگه مارال اینجاست پس سامیار کجاست؟،سوالمو بلند گفتم:سامیار کجاست؟،مارال:خونه خواب بود نتونستم طاقت بیارم گفتم بیا مهداد رو ببینم الان میرم،-نه نه بمونید من میرم پیشش خیلی وقته ندیدمش دلم براش تنگ شده، مارال:باشه عزیزم، -خب پس خدافظ فعلا، اومد عقبگرد کنم برم که صدای مهداد در اومد،مهداد:اییی خانمه یه چیزی یادت نرفته؟، وایی خاک به سرم مارال و مامان مرضیه زدن زیر خنده منم خندیدم،مهداد:والا نگاه کره خر چطوری جای باباشو گرفتا، مارال: حداقل یه فحشی بهش بده به خودت برنگرده، خندیدم،مهداد:سرکار خانمم که کار دیگه به جز خنده بلد نیست بیا یه ماچی بوسی بغلی بده ببینم ، مارال و مامان مرضیه به لحن مهداد خندیدن ولی من اب شدم دوست داشتم زمین دهن باز کنه من برم توش، مارال که دید خجالت کشیدم اومد درستش کنه،مارال:خب مامان ماهم بریم پیش دکتر مهداد، بعدم با چشمو ابرو به من اشاره کرد،مامان مرضیه:اره بریم بعد اومد کنار میبینمت دخترم فعلا،یه لبخند زوری زدم:میبینمتون،اونا رفتن بیرون منم رفتم طرف مهداد،-خیلی بی حیا شدی، خیلیم بی تربیتی از خجالت اب شدم،مهداد:چیه مگه ز نمی حقمی تو رو ب*و*س نکنم کی رو ب*و*س کنم

یه دونه محکم زدم بهش:گمشو، مهداد صورتش از درد جمع شد وایی حواسم نبود الهی بمیرم،مهداد:اییییی بابا من مجروحم ب*و*س نخواستم زن چون عزیزت،-بخشید عزیزمم،مهداد بیا اینجا ببینم ،رفتم رو تخت بغلش سرمو گذاشتم رو سینه اش،ولی اگه یه پرستاری دکتری چیزی بیاد کلا بر باد رفتیم،مهداد:ب*و*س منو ندادیا، -مهداد اینجا؟؟یکی میاد،مهداد:اولا بله همینجا دوما بیاد جرم نیست که ز نمی،صورتم گرفتم جلوی صورتش داشت صورتمون به هم نزدیک میشد که یهو در باز شد،از مهداد جدا شدم، پرستار:اوا ببخشید اومدم وضعیت بیمارو چک کنم،مهداد اروم گفت:ببخشید و کوفت میخوام چک نکنی،از حرفش و حرص خوردنش

خندم گرفت از رو تخت اومدم پایین، -عزیزم من میرم پیش سامیار، مهداد:اه اونو ول کن باباشو دریاب که داره میمیره،-اااا خداکنه بعدم بچه م خونه تنهاست،مهداد سکوت کرد یه جور خاص نگام کرد یکم فکر کردم ،هااان من به سامیار گفتم بچه ام؟یه جوری شدم ،ناراحت نشدم ولی یه حس عجیب غریب بود سعی کردم زیاد بروزش ندم ، پرستار کارش تموم شد و رفت ،منم رفتم جلو یه ب*و*س از گونه اش کردم،-سریع میام پیش باباش، -باشه عشقم مراقب خودت باش، -باشه عشقم اومدم برم یهو یه چیزی یادم اومدم، -سامیار رو نیارم اینجا؟،مهداد:نه نمی خوام رو تخت بیمارستان منو ببینه، -باشه عزیزم هر جور راحتی باز بای،مهداد: خدافظ، از بیمارستان که راه افتادم رفتم سمت خونه مهداد اینا کلیدا رو از مامان مرضیه گرفته بودم، در رو باز کردم رفتم تو خونه ساکت بود معلوم بود سامیار هنوز خوابه ، رفتم تو اتاقش نشستم رو تخت،-سامیار عزیزم پاشو صبح شده، سامیار:یه تکون خورد، -پاشوو زشته ادم انقدر بخوابه، چشماشو باز کرد تا چشمش به من افتاد نشست سر جاش بغلم،سامیار :مامان ساینا ،-صبح بخیر گلم، صبح بخیر از تختش اومد پایین،-میگم سامیار نظرت چیه بریم بیرون صبحونه بخوریم؟،سامیار:نه بریم پیش بابام کجاست؟،مارال بهش گفته رفته مسافرت البته خود مهداد اینطوری

گفت، -رفته مسافرت دیگه، سامیار پاشو کوبید زمین: نمی خوام اینم بره مسافرت مثل مامانم و ساینه دیگه بر نمی گرده بعدم زد زیر گریه، رفتم بغلش کردم: نه عزیزم این چه حرفیه میخوای زنگ بزنی باهاش حرف بزنی؟، سامیار همون جوری که گریه میکرد سرشو تکون داد، -خب. تو تا بری دست و صورتتو بشوری من زنگ میزنم بهش، سامیار دوید رفت منم، شماره ی مارال گرفتم،

مارال: الو ساینه عزیزم اتفاقی افتاده

-سلام نه نه سامیار بهونه ی مهداد رو گرفت گوشی رو میدی باهاش حرف بزنی؟

مارال: باشه الان یه دقیقه تا مارال گوشی رو بده به مهداد سامیارم اومد گوشی رو گذاشتم رو اسپیکر میخواستم ببینم چی میگن: -)، سامیار: الو بابایی

مهداد: جون دلم

سامیار: بابا کجایی دلم برات تنگ شده مهداد: زود زود میام پسرم

سامیار: الان بیا

مهداد: نمیشه کار دارم ولی خیلی زود میام پیش

سامیار: باشه من با مامان ساینم میخوام برم بیرون اگه تو بودی توام می اومدی

مهداد: اشکال نداره یه وقت دیگه میریم مواظب خودتو مامانت باش باشه؟

سامیار: باشه خدافظ

مهداد: خدافظ

بعدم قطع کرد عجب آدمیه ها اصلا نگفت گوشی رو بده به من، ایش، بعد از اینکه سامیار حاضر شد رفتیم بیرون دلم نیومد رفتم دنبال مانی بردمشون شهر بازی، بهشون خیلی خوش گذشت و من تازه توتستم فکر کنم به اتفاقی عجیب و رفتاری غیر عادی ارسام و ارش و سینا، حسابی گیج شدم اخرش نتونستم به یه نتیجه ی درست حسابی برسم

امروز مهداد مرخص میشه، لباسامو پوشیدم، رفتم از اتاق بیرون خونه ساکت بود در صورتی که همه بودن از اتاق سینا صدا می اومد فضولیم گل کرد، رفتم پشت در سینا داشت با ارسام حرف میزد، سینا: از ارش انتظار داشتم ولی تو نه، آرسام: من فقط نمی خوام ساینه ناراحت نشه اگه مهداد دوباره بهش خیانت کنه...، سینا: رابطه ی مهداد و ساینه، به خودشون ربط داره ولی اگه ساینه الان پیش مهداد پس یعنی هر چی بوده رو فراموش کرده، ارسام: شاید، سینا: اول باید با ساینه حرف میزدی. نمیدونم چرا اون کار احمقانه رو انجام دادی. اگه پسره میمرد چی جواب ساینه رو چی میخواستی بدی؟، باور نمیشدم یعنی ارسام و ارش..دویدم رفتم بیرون یعنی مهداد به

خاطر من به اون روز افتاد چطوری تونستن، باورم نمیشه اون همه من ناراحت بودم دو روز از مهداد بیخبر بودم بازم نگفتم، همش تقصیر منه همشش اه اگه بهشون توضیح داده بودم، به خودم اومدم. خیلی گذشته خیلی از خونه دور شدم و هوا تاریک شده بود وایی خیلی دیر شد، اومدم زنگ بزنم. به نگار ولی گوشیم همراهم اوفف حتی پولم همراهم نیست که تاکسی بگیرم

تو خیابون گوشی به خانومه رو ازش گرفتم، اومد شماره ی نگار رو بگیر، آخرشو یادم نمی اومد 109 نه نه 107 اه یادم نمیاد چاره ای نداشتم شماره مهداد رو گرفته بعد چندتا بوق جواب داد، الو

یعنی الان از دستم ناراحته؟ میدونه نیستم لابد میدونه دیگه،

مهداد: بفرماید

-مهداد سلام

مهداد: ساینه!!!!!! کجایی هان؟

اوفف داشت داد میزد خیلی عصبانی بود

مهداد: باتوامم میگم کدوم جهنم دره ای هستی

-مهداد میشه اروم باشی؟

مهداد: اروم میگی اروممم باشم معلوم نیست از صبح کجا غیبت زده کدوم گوری هستی بگو پیام دنبالت

-باشه بیا... ادرس جایی که بودمو بهش دادم بعد چند دقیقه جلو پام ترمز کرد شیشه رو داد پایین: سوار شو

دیگه سوار ماشین شدم، دستشو برد بالا تو خودم جمع شدم دستشو مشت کرد کوبید فرمون، مهداد: لعنتی

لعنتییی دفعه آخرت باشه بیخبر منو بزار فهمیدی، -اره قول میدم ببخشید، راه افتاد مستقیم جلو رو نگاه

میکرد و حسابی هم اخماش توهم بود

نمی تونستم ببینم باهام قهره دستمو گزاشتم رو دستش، -مهییییی جون ببخشید، جوابمو نداد، -مهداد میشه

نری خونه خواهشش، مهداد: نه بقیه نگرانتن، -تو زنگ میزنی میگی پیش منه از نگرانی در میاد تو رو خدا،

مظلوم زول زدم بهش، گوشیشو برداشت زنگ زد به سینا گفت که پیش منه بعد گوشی رو داد بهم اونم یکم سرم

داد زد و دعوا کرد ولی آخرش کوتاه اومد، ولی مهداد همچنان اخم کرده بود، -مهداد جونممممممم، ماشینو برد

تویه کوچه پارک کرد برگشت سمتم، -ببخشید دیگه میدونم اشتباه کردم، مهداد: ترسیدم مثل اون روزی که رفته

بودی شمال رفتم تو بغلش، -ببخشید معذرت میخوام، بغل مهداد بودمو و فضای رمانتیک بود که صدای شیکمم

بلند شد خب البته حقم داشت از دیشب چیزی نخوردم، مهداد خندید، گشنه ته؟ -اره خب از دیشب چیزی

نخوردم، مهداد منو از بغلش جدا کرد: چرا حق نداری چیزی نخوری من زن لاغر دوست ندارم، خندیدم، راه

افتاد، مهداد: حالا چی میخوری؟، -پیتزا!!!! هورا!!!!، مهداد: بعضی وقتا رفتارت با سامیار فرق نداره، -خودت بچه

ایی،مهداد:حالا چرا دوباره قهر کردی،-مهداد آرش و آرسام چیزه.. امم،مهداد:تو.. تو این چیزا دخالت نکن، - چرااااا،مهداد:چون من میگم فهمیدی، -اما مهداد:....مهداد:اگه می خواستم میگفتم نمی خوام این قضیه کش پیدا کنه،-اصلا نمی خوام ببینمشون،مهداد:یه کاری نکن همه بفهمن ، -خب بفهمن،مهداد:ساینا، -باشه

بابا ولی حداقل یه امشبو نبینمشون باشه؟ بزار. برم خونه نگار، مهداد:نخیر نمیشه اگه بخوای جایی بمونی پیش من میمونی،-پیش توو؟، مهداد:اره ز نمی مگه چیه، -هیچی باشه، مهداد ماشینو پارک کرد و رفتیم تو رستوران، بعد از این گارسون سفارشا رو آورد داشتیم با لذت غذامو می خوردیم که دیدم دوتا دختر زول زده بودن به مهداد،چشمامشو شده بود عین قلب قیافشون کپی استیکرای تلگرام شده بود هی داشتن بلند بلند حرف میزدن که جلب توجه کنن،مهدادمتوجه شده بود اخم کرده بود و قیافش جدی بود،ولی از رو نمیرفتن که حرصم گرفت از دستشو،بلند شدم،مهداد:اا عزیزم کجا، رفتم جلوشو وایستادم،مهداد اومد پشتم وایستاد،دختره:چی شده عزیزمم؟، -هیچی عزیزمم،دختره:پس برو کنار،اونی یکی گفت:داشتیم فیض میبردیم بابا

نوشابه رو از رو میز برداشتم خالی کردم رو سرشون، -بیاین حالا فیض ببرین،خجالت نمیکشید شما دیگه از نخم گذشته طناب میدید، مهداد:ولشون کن، دختره:چته دیونه گند زدی بهمون

-تو خودت گند هستی عزیزم، دختره باشد روانی. دیونه دختره ی احمق عقده ای، -روانی تویی عقده ای هفت و ابادته ، مهداد دستمو گرفت بردم بیرون ،مهداد:ااا ساینا چه کاری بود، -ولم کننن نکبتا بزار حالشونو بگیرم، مهداد دستمو گرفت کشید سمت ماشین:بیا حسودخانم من،سوار ماشین شدم،-دختره ی احمق بوققق، مهداد خندیدد لپمو کشید:عاشقتم خانم حسود من، جلو خونه اش نگهداشت رفتیم تو خونه، هنوزم اعصابم از دست اون دوتا خورد بود ، اخمام تو هم بود، مانتومو در آوردم نشستم ،مهداد:اخماتو باز کن دیگه خانومم، افف تازه یاد کاری که کردم افتادم چه ابرو ریزیه بزرگی وایی برای این حواسمو پرت کنم باید یه کاری میکردم -مهداد، مهداد:جون دلم، -میگم که فیلمی چیزی داری ببینیم، مهداد:اره اونجا گذاشتم هر کدومو میخوای انتخاب کن، رفتم یه فیلم از

اون فیلم پلیسی خفنا پیدا کردم، تا من گذاشتم فیلمو مهداد لباسشو عوض کرد اومد، نشست کنارم فیلم رو پلی کردم و مهداد سرشو گذاشت رو پام و خوابید وسطای فیلم داشتم با هیجان نگاه میکردم که چشمم افتاد به مهداد ای جانمم خوابش برده امروزم تازه از بیمارستان مرخص شده بود به خاطر من کلی خسته شد تلویزیون رو خاموش کردم، -مهداد عشقم پاشو رو تخت بخواب، تکون نخورد ب*و*س کردم اروم دم گوشش گفتم:مهدادد عشقمم، اروم چشماشو باز کرد، مهداد:عشقم پاشو، مهداد بلند شد انقدر خسته بود و خوابش می اومد یه راست رفت سمت اتاق منم باهش رفتم ،گشتم از تو کمد مهداد یه شلوارک که یکم بیشتر از بقیه لباساش بهم اندازه بود پوشیدم رفتم جلو اینه تیپم افتضاح بود ولی چاره ای نداشتم، اومد برم کیفمو بردارم که مهداد دستم گرفت کشید پرت شدم تو بغلش محکم بغلم کرد، یه میلی مترم نمی تونستم تکون بخورم، ولی خیلی حس خوبی بود خیلی زود خوابم برد، صبح وقتی بیدار شدم مهداد نبود رفتم تو اشپزخونه یه نامه گذاشته بود که میرم شرکتو از این حرفا منم بعد از این که صبحونه مو خوردم رفتم لباسمو عوض کردم راه افتادم سمت خونه

نمی تونستم با اون دوتا بی انصافی کنم اونا مخصوص ارسام تو المان خیلی کمکم کردن فقط یه تنبیه کوچولو ، رسیدم خونه کلید انداختم وارد شدم صداشو می اومد ولی تصویرشو معلوم نبود اروم رفتم تو اتاقم لباسامو عوض کردم رفتم پایین اومده بودن تو سالن متوجه ی من شدن برگشتن سمتم اینا هنوزم نمیدونن چرا من این طوری کردم،سلام کردم به همه البته مطمئنم مهداد به سینا گفته ،-ارش و ارسام دنبال من بیان، رفتم تو حیاط اوانام اومدن،ارسام:چی شده،-خوب بلدین خودتونو بزیند به اون راه،خیلیم خوب بلدین نقش بازی کنید به نظر من باید بری بازیگر شی جای خواننده به خدا، ارسام:ساینا.....-حرف زن شما دوتا چطوری تونستین هاننن بدون این چیزی بدونید یه سوالم نباید از من میکردین، ارسام:اره اشتباه کردیم ولی همش به خاطر خودت بود، -دوستی خاله خرسه اس، من نمی خوام اگه بخواین اینطوری ازم حمایت کنید این حمایتو نمی خوام، آرش:هه خیلی راحت ما رو فروختی، که ما رو نمی خواین، -تو حرف زن من که میدونم همه اینا زیر سره توه سر جان هم همین بلا رو آوردی ولی گفتم اون حقشه ولی مهداد...بین من شما دوتا بیشتر از سینا دوست نداشته باشم کمترم دوست ندارم فقط ازتون یه انتظار دیگه این بچه بازی رو درنیارید، این دفعه به خاطر تو ارسام میگزرم ولی دفعه ی بعد همچین چیزایی بخواد بشه خودتون میدونید، راه افتادم رفتم سمت خونه ، سینا اومد جلوم،سینا:خانوم معلم...خندیدم برگشتم سمتش:تو که دوباره اینجایی پاشوو برو تو کی میخوای بفهمی زن و بچه داری، سینا:زن و بچه مم اینجان ولی کوو حواس، -وا پس من چرا ندیدمشون، همون موقعه مانی اومد ولی روشو اونور کرد و رفت رفتم سمتش:چیه عزیزم،مانی:ولم کن، -وا مانی چی شده، +تو دیگه منو دوست نداریییی،-این چه حرفیه تو عشق منی،+دورغ گوووو تو سامیاروو دوستتتت داریییییییی، -نخیر من دوتا تونو دوست دارم، +نخیر دروغ میگی سامیار عمه مو دزدید تو اول عمه ی من بود باید منو بیشتر دوست داشته باشی، -باشه عشقم ببخشید،حضور یه نفرو کنارم حس کردم،آرش:ساینا باید باهم حرف بزنینم،-آرش الان.....آرش:همین الان، جدی بود کم پیش میاد ارش انقدر جدی شه رفت تو اتاقش منم دنبالش رفتم، در رو بست،آرش:کارم اشتباه بود قبول دارم اما من هنوزم قانع نشدم سینا،-درمورد؟،ارش:در مورد مهداد و زندگیش،-بگو ببینم در مورد چیش قانع نشدی،-ارش:مریم کجای زندگیه مهداد بوده،-خوب دختر خاله اش،ارش:نگفتم کیه مهداد بوده گفتم کجای زندگیش بود،فکر کردم نمیدونم تاحالا از مهداد سوال نپرسیده بودم اونم چیزی نگفته بود،آرش:خب نمیدونی سوال بعدی داستان اون روز تو پارک چی بود؟،-خب مهداد اون روز از دست مریم عصبی شد بود و وقتی داشت تهدیدش میکرد ما سر میرسیم،آرش:داستان چی بود مهداد چرا از دست مریم عصبی بود؟،فکر کردم اینم نمیدونم،آرش:اینم نمیدونی خب سوال بعدی اصلا مهداد که این همه از مریم بدش می اومد چرا باهاش ازدواج کرد؟،-چون مریم کلی حيله و اینا سوار کرده و مهداد مجبور شده از طرفی اوضاع شرکتش خوب نبود باید ازدواج میکرده تا ارث بابابزرگشو بگیره،ارش: مثلا چه حيله ای که مهداد مجبور شده باهاش ازدواج کنه و نتونسته ثابت کنه؟،سکوت کردم،ارش:خب اینم نمیدونی حالا گیریم مهداد راست میگه و مجبور شده بچه هاش چی؟مگه اون از مریم بدش نمی اومد پس این بچه ها به نظرت از زیر بوته سبز شدن؟

اشک تو چشام جمع شده بود من چيو میدونستم، آرش:ساینا مهداد حتی به خودش زحمت نداده که به تو توضیح بده توام چون عاشقشی با یه مشت دلایل مسخره قانع شدی برای همینه که من با ازدواجت با مهداد مخالفم حداقل تا وقتی تمام جوابای سوالاتمو بده نمیگم من و ارسام کار

خوبی کردیم ولی فقط به خاطر خودت بود، سرمو تگون دادمو رفتم تو اتاقم آرش راست میگفت مهداد باید به تک تک این سوالات جواب بده، خیلی. فکر کردم، با صدای در به خودم اومدم -بیا، مامان:ساینا چرا تو تاریکی نشستی، برق رو روشن کرد، مامان:یا ابوالفضل چرا قیافت این شکلیه هان؟، -هیچی، مامان:یه دستی به سر روت بکش بیا مهداد اومده، -مهداد؟چرا اومده، مامان:وا ساینا حالت خوبه امروز قرار بود مرضیه خانم اینا بیان دیگه، -اوففف مامان باشه، اه الان اصلا حوصله ی هیچ کسو ندارم مخصوصا مهداد، رفتم تو اینه به خودم نگاه کردم چشام قرمز بود با موهای ژولیده پولیده، حرفای ارش خیلی به نظرم منطقی می اومد یعنی بین مریم و مهداد چی گذشته باید ازش سر در بیارم، موهامو شونه کردم، اومدم برم بیرون ولی اصلا حوصله هیچ کسو نداشتم نشستم رو تخت بیخیال نمیرم مامان خودش بهونه شو جور میکنه، بعد چند دقیقه صدای در اومد بعدم مهداد اومد تو، مهداد:ساینا؟خوبی؟، -اوهوم، نشست کنارم رو تخت، مهداد:نیستی از دست من ناراحتی؟بخدا امروز کلی کار داشتم وگرنه نمیرفتم شرکت، -چه ربطی داره به خاطره اون نیست، +پس به خاطر چیه، -هیچی مهداد میشه بیخیال شی، +ارش و ارسام؟، -نخیر باهات حرف زدم بخشیدمشون گ*ن*ا*ه بعضیا بزرگتر بود ولی بخشیدم، مهداد:بعضی؟، -حالا...، مهداد:منظورت منم؟، -اره منظورم تویی مگه دروغه، مهداد:دوباره چی شد، -هیچی فقط دارم فکر میکنم چرا من هیچ چیز از گذشته ی تو نمیدونم و توام هیچ توضیحی به من ندادی، مهداد:در مورد چی بگو توضیح بده، امم خب بریم سراغ حرفای ارش، -مریم کجای زندگی تو بود که به خودش اجازه داد اینطوری گند بزنه به زندگیمون هان؟، مهداد:این حرفای خودت نیست یعنی یهو این به ذهنت اومد؟، -مهداد هر چی جواب منو بده،

مهداد:ساینا خانواده ی مذهبی بودن مخصوصا بابام و پایبند خیلی چیزا مخصوص اینکه زیاد بریم خونه ی فک و فامیل و اینا، رفت و امد زیادی با خانواده ی خاله ام داشتیم من یه پسر بیست و دو سه ساله بود، دوست داشتم مورد توجه بابام باشم پسر نمونه اش که همیشه کاراش از همه بهتره، مریمم اون موقعه 18,19 ساله ش بود تازه کنکور داده بود بابام مریمو دوست داشت میگفت دختر خوبیه، هم حرفای بقیه هم رفتار و عشوه های مریم منو جذبش کرد احمق بودم فکر کردم عاشقش شدم، وقتی از حسم به خانواده ام گفتم خیلی زود همه چیز پیش رفت خیلی زود با مریم نامزد کردیم و مریم دانشگاه قبول شد و رفت اصفهان پیش عمه اش اینا، منم اینجا داشتم درسمو میخوندم یه روز تصمیم گرفتم بی خبر از مریم برم اصفهان و قافل گیرش کنم، رفتم ولی مریم با یه پسر دیدم دست تو دست، وقتی برگشتم یه بهونه جور کردم و نامزدیو بهم زدم میدونستم مریم انقدر خودشو خوب جلوه داده که اگه بگم کسی باور نمی کنه تا چند روز خونه مون کلا رو هوا بود تا بالاخره تونستم نامزدیو بهم بزنم دیگه هم از مریم خبر نداشتم تا وقتی که اون روز که نذری داشتم اومد، -اه اون روز که بهش گفتم جانم، مهداد:اره یه جوری میخواستم عکس العملتو ببینم، ولی تو خیلی ریلکس رفتی تو خونه، -بعدم همش گریه کردم، مهداد:پس اون احمق بیشعوری که اشکتو در آورده بود من بودم؟، -اره ولی بیخیال اینو بعدش چی شد اون

روز تو اونجا چیکار میکردی؟، مهداد خندید: دست درد نکنه ساینه خانم، خب مریم هر روز زنگ میزد که تو شرکت استخدامش کنم تا وقتی هم جواب نمیدادم ول نمی کرد برای اینکه از شر زنگاش خلاص شم قبول کردم که بیاد تو شرکت کار کنه. ولی نه تنها بهتر نشد بدتر هم شد اون روز قرار شد برم اون حرفاشو بزنه و دیگه دور و ور من افتابی نشه، وقتی رسیدم شروع کرد حرف زدن درباره تو منم عصبی شدم بعدشم...-بعدشم من رسیدم، مهداد:اره اومد دنبالت بهت نرسیدم، رفتم خونه گفتم امروز اروم شی فردا باهات حرف میزنم، ولی ساعت ده شب بود سینا زنگ به منو سراغ تو رو از من گرفت خیلی نگران شدم با سینا تموم شب دنبالت گشتیم ولی نبود داشتم دیونه میشدم، وقتی برای اولین بار زنگ زدی من پیش سینا بود خوشحال بود که حالت خوبه ولی از دستت عصبی هم بودم باید به حرفام گوش میدادی یا حداقل به بقیه خبر میدادی، رفتم خونه ولی وقتی دوباره برگشتم رفتار سینا عوض شده. فکر کردم بهش گفتم میخواستم بهش توضیح بدم ولی عصبی نبود ازم فرار میکرد، خیلی سعی کردم پیدات کنم شب و روزام یکی شده بود ولی هیچ خبری ازت نشد تا وقتی که فهمیدم داری میری المان و پرواز داری. شمار تو با بدبختی از نگار گرفتم بهت زنگ زدم تا باهات حرف بزنم بهت بگم وایسا توضیح بدم ولی قطع کردی و بعدم خاموشش کردی، راه افتادم سرعتم سرسام اور بود ولی بازم دیر رسیدم هواپیما پریده بود، حتی تا المانم دنبالت اومد ولی تنها چیزی که میدونستم این بود که پروازت به مقصد برلین بوده همین، همه هتلا رو دنبالت گشتم ولی پیدات نکردم، اشکام در اومد اگه به حرفاش گوش میدادم اگه

تصمیم نمیگرفتم اگه تو فرودگاه به ارش نمیخوردی و گوشیم از دستم نمی افتاد، اگه.. اگه...-مهداد معذرت میخوام، رفتم تو بغلش دستاشو ابراز احساسات کرد، -خب برو سر مریم، مهداد:مریمم از رفتن تو حال منو اوضاع مزخرف شرکت سواستفاده کرد و کلی دورغ سر هم کرد و گفت و بدتر این بود که مارال پشتش بود از اون حمایت میکرد و گفت که مهداد و مریم با هم بودن من دیدم ساینه و ملیکام دیدن برای همین ساینه گذاشته رفته منم که انکار میکردم میگفتن مسئولیت کاری که کردی رو گردن بگیر، ساینه خیلی زدم نشه خیلی سعی کردم ثابت کنم دروغه من اصلا. اون روز باهاش نبودم ولی مارال دقیقا برعکس من عمل میکرد جای اینکه پشت من باشه پشت مریم بود شرکت داشت بر شکست میشد، مریم و حرفای بقیه برام مهم نبود اگه شرکت در حال بر شکستگی نبود حرف بقیه و کاراشون اصلا برام مهم نبود حتی از خانوادم میگزشتم ولی من به ارث اقاچونو نیاز داشتم گفتم باهاش ازدواج میکنم بعدم طلاقش میدم، ولی اقاچون گفت شرکتو نجات میده باید یه سال از ازدواج بگذره در غیر این صورت سهام میخورد به نام اقاچونو کل زحمتام به باد میرفت تو رو از دست دادم دیگه نمی خواستم شرکت از دست بدم، -خب اقاچون چرا این شرطو گذاشت؟، -چون مارال رفته بود بهش گفته بود که من میخوام ب طلاقش بدم، -اوقف مارال...خب نتونستی طلاقش بدی سامیار و ساینه چی؟، مهداد:ساینه از رفتن تو داشتم دیونه میشدم برای همین روزا تو شرکت خودمو سرگرم کارام میکردم شبا برای فراموشی همه چیز نوشیدنی غیر مجاز میخوردم، شب تولدت حالم افتضاح بود همش یاد اون جشن تولدت می افتادم همش تو فکر این بودم که اگه اینجا بودی باهم تولدتو جشن میگرفتی، اون شب خیلی زیاده روی کردم، حتی خودمم یادم نیاد اون شب چی شد فقط وقتی از خواب بیدار شدم دیدم من رو تختمو مریم تو بغلم، واییی شب تولد منن؟-مهداد لطفا ادامه

نده حتی تصورشم برام عذاب اوره، مهرداد فقط برا من بود مال من ،مهرداد:باشه خانومی، ساینه معذرت میخوام باید اینار رو زودتر برات توضیح میدادم....

مانی: نخیر رر رر رر مننننننن، در اتاق باز شد و مانی و سامیار اومدن تو اتاق، از تو بغل مهداد اومدم بیرون، -
چه خبره؟، مانی: تو منو بیشتر دوست داری مگه نه؟، سامیار: نخیر منو بیشتر دوست داره، مهداد: آا بچه ها اروم،
سامیار: بابا لطفا شما دخالت نکن باید بگی چرا مامان ساینار رو بغل کرده بودی، مانی: راست میگه فقط ما حق داریم
بغلش کنیم، بعدم جفتی دوبیدن اومدن نشستن رو پام، قیافه ی مهداد خیلی باحال شده، - بچه ها قرار نیست
دعوا کنید دیگه، من جفتتونو دوست دارم، مانی: ولی منو بیشتر، - نخیر جفتونو یه اندازه دوست دارم، مهداد: ولی
منو بیشتر، خندیدم: مهداد از سنت خجالت بکش، مهداد: نخیر نمیشه این دوتا رو ببین برای من شاخ شدن، بلند
شد جفتشونو بغل کرد اونام تو بغلش دست و پا میزدن، خندیدم، - مهداد ولشون کن، مهداد از اتاق گذاشتشون
بیرون درم قفل کرد، اومد نشست کنارم بغلم کرد، مهداد: فقط روز شماری میکنم این یه هفته هم تموم شه، دیگه
کلا بشی خانومه بشی خانم خونه ام، خودمو از بغلش کشیدم بالا، - اوهوم منه..

با شوق با کادوی تو دستم نگاه کردم اولین سالگرد ازدواجمون با یه سورپرایز عالی برای مهداد فقط خدا کنه خوشش بیاد، رفتم تو خونه، مطمئنم که مهداد یادش نیست البته خیلی گرفتار، ولی حق نداره اولین سالگرد ازدواجمونو یادش بره، ماشینو پارک کردم، سامیارم که پیش مانی بود، رفتم تو خونه، در رو باز کردم، همین که در رو باز کردم یه اهنک تو خونه پخش شد و خونه ای که... البته خونه هیچ تغییر خاصی نکرده، رفتم تو در بستم، کادو رو گذاشتم تو کیفم مهداد از اتاق اومد بیرون، مهداد: اا اومدی کجا بودی؟- کار داشتم، مهداد: اهان سامیار کجاست؟- گذاشتمش پیش مانی، -اهان، حرصم گرفت رفتم تلوزیونو خاموش کردم تا صدا اهنکه بریده شه، مهداد: چرا قطعش کردی، -سرم درد میکنه، مهداد: یه قرص بخور خوب میشی، حالا ناهار چی داریم؟- کوفت زهر مار، مهداد: یا ابولفضل چی بی اعصابی هومن میگفت زنا اخلاق قبل ازدواجشون با بعدش فرق داره من باور نمی کردم، کنترلرو از کنار برداشتم پرت کردم طرفش رو هوا کنترلرو گرفت- نیست که اصلا تجربه هم نداشتی، مهداد: کی من؟، -نه عمه ی من، بعدم رفتم تو اتاقم، سالگرد ازدواجمونو یادش که نیست هیچی، کلیم حرصم میده، مهداد اومد تو اتاق، مهداد: ساینه، -هوم؟، مهداد: میگم میدونی امشب چه شبی، ذوق مرگ شدم پس یادشه، با نیش باز گفتم: چه شبی؟، مهداد: تولده مهساس مگه بهت نگفت، لب و لوچم اویزون شد تولد زن دوستشو یادشه سالگرد ازدواج خودشو یادش نیست، -نخیر نگفت حالا تو از کجا میدونی، مهداد: محمد گفت دعوتمون کرد تولدشو تو رستوران میگیره، -من حوصله شو ندارم نمیام، مهداد: نمیشه که، زشته باید بریم، - نه مهداد، مهداد: ساینه میریم همین که گفتم ، بعدم

رفت همینو کم داشتیم به ساعت نگاه کردم 5 بود و 7 باید میرفتیم رفتیم حموم بعد از یه ربع اومدم بیرون رفتم جلوی کمدم خب چی بپوشم؟، بعد از کلی گشتن بالاخره یه مانتو سفید و یه شلوار سفید با یه شال سفید طلایی و یه کفش باشنه ده سانتی سفید که بند میخورد و خیلی هم خوشگل بود. پیدا کردم زیر مانتوم به به تاب سفید

پوشیدم، موهامم اتو کشیدمو دورم ازادانه گذاشتم. ارایششم که با یه روژ قرمز کامل کردم مهداد اومد تو اتاق نگام کرد، مهداد: خانمم چه جیگری شده، -متشکرم، اومدم برم بیرون که دستمو کشید وایستادم، مهداد: اینطوری که نمی خوای بری بیرون، -وا الان خودت گفستی چه جیگری شده، مهداد: اره ولی کسی جز من حق نداره تو رو اینطوری ببینه، -مهداد پامو کوبیدم زمین، مهداد اومد پشتم وایساد شالمو از سرم در آورد موهامو پشت سرم جمع کرد و یه کش از رو میز برداشتو موهامو باهاش بست، مهداد: روژلبتم خود کم رنگ تر کن بعدم رفت سمت کمد، اهه امر دیگه ای باشه، کادومو از اون کیفم برداشتم گذاشتم تو کیف دستی که ست کفشم بود میخوام موقعه ی برگشت تو ماشین بهش بدم خجالت زدش کنم، رفتم نشستم رو مبل بعد از چند دقیقه مهداد از اتاق اومد بیرون چه تیپی واووو، یه دست کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید و کروات مشکی، جوون بابا، اومد دستمو گرفت باهم از خونه رفتیم بیرون وقتی رسیدم به ماشین در ماشینو برام باز کرد من نشستم بعد خودش سوار شد، تمام راه دست منو گرفت بود تو دستشو سکوت کرده بودیم

و فقط صدای اهنگ اره اره از مهدی احمدوند سکوت ماشینو میشکست:

آره آره آره

آره آره دیگه ماله من شدی

آره آره دیدی عاشقم شدی

آره آره دل تا آخرین نفس

بیقراره واسه تو همینو بس

آره آره آره آره آره

آره آره از کنار من نری تویه شهر قصه هامو تو پری

آره آره قلب من برای تو

آره آره دیگه عشقه آخری

آره آره حاله خوبیه که دارم

رو دوتا چشمم میذارم

تو قصه هام تو شهر عشق تو هر جا باشم میارم

حاله خوبیه عشقم کنارمه تمومه چیزی که دارم

تو عشق پنهونه واژه هام

میگم دوست دارم تنها کارمه

آره آره آره آره خیلی خوبه بودند

دیدي آخر تو زندگيم كشوندمت

آره آره ديگه ماله من شدي

آره آره به هيچكسي نميدمت

آره آره آره آره

آره آره خوبه تو كنارمي بيفرارمي وقتي بيفرارمي

آره آره خيلي خوبه دارم عاشقم باش بگو كه تنها يارمي

آره آره حاله خوبيه كه دارم

رو دوتا چشمم ميذارم

تو قصه هام تو شهر عشق تو هر جا باشم ميآرم

حاله خوبيه عشقم كنارمه تمومه چيزي كه دارمه

بهش نگاه كردم داشت با اهنك ميخواند بعدم دستمو برد بالا يه ب*و*س*ه روش زد،مهداد:حاله خوبيه عشقم
كنارم تموم چيزي كه دارمه تو عشق پنهونه واژه هام ميگم دوست دارم تنها كارمه، با تموم شدن اهنك رسيدم از
ماشين پياده شديم

اا اينجا من كه عاشقشم يه رستوران كه هم غذاش عاليه هم فضاش، دست مهداد رو گرفتم رفتم تو كسي توش
نبود، به مهداد نگاه كردم، خيلي عادي بود. رفت، همه جا پر بود از شمع و گلای رز قرمز، نگاه كن مردم براي
زناشون چيكار ميكنن اونوقت شوهر من سالگرد ازدواجمونو يادش نمياد، يه ميز بود روش بيشتري از همه شمع و
گل بود با يه كيك تولد، برگشتم سمت مهداد، -پس بقيه كجان؟، مهداد خنديد:قربون خانوم خنگ خودم بشم كه
همه چي رو دير ميگيره، -خنگ خودني

، مهداد از پشت بغلم كرد،مهداد:خوشت اومد خانومم، -مبارك صاحبش به من چه، بازم خنديد اين چرا اينقدر
شاده،مهداد صورتشو آورد نزديك گوشم:سالگرد ازدواجمون مبارك خانوممي، بعدم گوشمو بوسيد،چيبي،
برگشتم طرفش،

-يادت بود،

مهداد:مگه ميشه يادم نباشه بهترين روز زندگيمو، خنديد =،

-مهداد عاشقتممم،

مهداد: منم دستمو گرفتم رفتیم سمت اون میزه که کیک روش بود، یه کیک قرمز شکل قلب ، -مهداد خیلی خوبی، مهداد همیشه زودتر کیک رو بخوریم دلم خواست، مهداد خندید ، نشستم رو صندلی شروع مهداد یه تیکه کیک برام برید شروع کردم خوردن ، سرمو اوردم بالا دیدم مهداد چشماش شده چهارتا و زول زده به من، مهداد: عزیزم ناهار نخوردی؟، شونه هامو انداختم بالا: چرا خوردم، مهداد یه تیکه دیگه میدی، مهداد: سیر نشدی؟، -وا مهداد مگه ادم با یه تکیه کیک سیر میشه، مهداد: نه ولی قبلا یه تیکه میخوردی تا چهار روز غذا نمیخوردی،

-قبلا قبلا بود الان شرایط فرق کرده بعدم یه چشمک زدم بهش، مهداد سرشو تکون داد حقم داشت ، -حالا اینا رو بخیال نوبت منه که سورپرایزمو نشونت بدم، دست کردم تو کیفمو جعبه رو از توش در اوردم بیرون ، گرفتم جلوش گرفتم ، اومد از دستم بگیره کشیدمش عقب، -اول حدس بزن، مهداد: ساعته؟، -نوچ، مهداد: نمیدونم، - خسته نباشی که انقد به مغزت فشار آوردی، مهداد: سلامت باشی، -کادو رو دادم دستش: بیا خودت ببین، مهداد کادوشو باز کرد اول با تعجب زول زد بهش بد یهو داد زد: ایوللللل، بعد پاشد اومد بغلم کرد، مهداد: الهی قربونت بشممم عشقمممم بعدم دستشو گذاشت رو شکمم

مهداد: ای جان بابا الهی قربونش بشم. گفته باشم دختره ها -هوایی حواست باشه یه وقت جای منو نگیره ، مهداد: مگه میشه گلم تو عشق خودمی حسود خانمم، -حسود خودتی، مهداد بغلم کرد: چه خوبی که هستی ساینه. با تو و سامیار و دختر کوچولومون یه زندگی عالی دارم ، الان خوشبخت ترین مرد دنیام، -منم خوشبخت ترین زن دنیام، بعدم دستمو انداختم دور گردنش صورتمو بردم نزدیک گوشش، اروم گفتم: اروم جونم، با تو ارومه، جونم.....

پایان

به قلم helia_hk

زمستان 94